شب نشینی باشکوه

غلامحسین ساعدی

شب نشینی باشکوه

چاپ ششم

موسسهٔ انتشارات امیرکبیر

ساعدی، غلامحسین
شب نشینی باشکوه
چاپ اول: ۱۳۳۹، چاپ دوم: ۱۳۴۹
چاپ سوم: ۱۳۵۰، چاپ چهارم: ۱۳۵۲
چاپ پنجم: ۱۱۵۴
چاپ ششم: ۲۵۳۶
چاپ: چاپخانهٔ سپهر، تهران
شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی: ۴۱۲ـ ۲۵۳۶/۲/۲۰
حق چاپ محفوظ است.

دوازده داستان از:

غلامحسین ساعدی

فهرست داستان‌ها

عنوان	صفحه
شب‌نشینی باشکوه	۹
چتر	۲۹
مراسم معارفه	۳۹
خواب‌های پدرم	۴۹
حادثه بخاطر فرزندان	۶۴
طوری که شد	۷۳
مفتش	۸۳
دایرهٔ ورشکستگان	۹۵
سرنوشت محتوم	۱۰۱
استعفا نامه	۱۱۱
مسخره نوالخالا	۱۲۳
مجلس تودیع	۱۳۷

شب‌نشینی باشکوه

برنامه را آقای شهردار افتتاح کردند. و تا ایشان از جایگاه مخصوص پشت میز خطابه برسند، مدیر مدرسهٔ گنج دانش، میکروفون را امتحان کردند، و معاون ادارهٔ قند و شکر لیوانی آب روی میز گذاشتند و آقای قد بلندی که ردیف اول نشسته بود، بلند شد و چراغ روی میز را روشن کرد. ساعتی از شب رفته بود، ابر ضخیمی آسمان را گرفته بود، گاه به گاه آذرخش بد رنگی از پنجره به داخل تالار می‌ریخت. حضار ترسیده و نگران بیرون را نگاه می‌کردند و باد آشفته‌ای خبر می‌داد که باران به زودی شروع خواهد کرد. سخنرانی آقای شهردار چنین شروع شد:

«حضار محترم، روساء، معاونین، کارمندان، خدمتگزاران واقعی و از جان گذشته! اولاً از این که افتتاح این شب نشینی باشکوه به این جانب واگذار شده، بی نهایت مفتخر و خوشحالم. چرا که در این مجلس، علاوه بر بازنشستگان شهرداری، بازنشستگان محترم ادارهٔ فرهنگ، ادارهٔ کل دخانیات و انحصارات، ادارهٔ قند و شکر، ادارهٔ پست و تلگراف، ادارهٔ متوفیات، ادارهٔ

ثبت اسناد واملاك ، ادارهٔ دارائی وسایر ادارهجات محترم کشوری نیز حضور دارند . وغرض از این شب نشینی قدردانی واظهار تشکر از تمام آنهائی است که به افتخار بازنشستگی نائل آمدهاند، هرچندکه عدهای هم قبل از کسب افتخار و ابلاغ حکم، به سرای باقی شتافته ، مجلس مارا از حضور خودپی بهره گذاشتهاند. ثانیاً برهمهٔ حضار محترم واضح و مبرهن است که امروزه دنیا، دنیای علم است. علم وهنرهم چون آفتاب تابان همهجارا گرفته، وماننذ ابر بهاری ازمشرق تامغرب همهجا را سیراب کرده است. همهروزه اختراعات عجیب و اکتشافات غریب پا به عرصهٔ عالم میگذارد که مایهٔ بهت وحیرت تمام ابناء بشر میشود. پیشرفتهای روز افزونی که باعث شده بشر ، در یك چشم بهم زدن ، از این سرعالم به آن سرعالم پرواز کند ، اقیانوسها را بپیماید و قدرت خداوند را در همهجا مشاهده کرده ،وبگفتهٔ دانشمند شهیر آلمانی، گوستاولوبون فرانسوی ، عمر نوح بکند.»

حضار به شدت کف زدند ،آقای شهردار که سرش را به راست وچپ میچرخاند ، چندلحظهای منتظر شد تا احساسات گرم مستمعین فروکش کند ، در این فاصله چیز سنگینی از آسمان گذشت و درافق ترکید و به دنبال آن ریزش شدید باران روی شیروانی تالارشروع شد .آقای شهردار به سخن رانی ادامه دادند :

« بله حضار محترم ، اگر بادیدهٔ بصیرت تمام این پیشرفتهای محیرالعقول را از نظر بگذرانیم ، برهمگان واضح خواهد شدکه عامل اصلی تمام این تحولات مردان علم وعمل بودهاند که شب و روز از تکاپو باز ننشسته وچرخهای اصلی مملکت راگردانندهاند. بااین حساب،درچنین دنیای پرجنب وجوش، و درمیان این دریای بیکران ، وظیفهٔ ماست که از

مردان عالم و دانشمند، یعنی از تمام بازنشستگان محترم که آنی از فداکاری و تکاپو فروگذاری نکرده‌اند، قدردانی به عمل آوریم. آقایان محترم! برخلاف اکاذیب یك مشت سخن چین ومنفی باف در بین طبقهٔ شریف کارمندان دولتی، چنین اشخاصی کم نیستند، آموزگارانی که باحوصله وبردباری تمام استخوان خردکرده، بچه‌های ما را باسواد بار آورده‌اند، از زمرهٔ این دانشمندان بزرگ محسوب می‌شوند.

کارمندانی که شب و روز در بایگانی‌ها به‌کار تنظیم اسناد و مدارك مربوط به‌آبادی وعمران منطقه‌ای وپیشرفت‌های معنوی هستند، جزواین دسته محسوب می‌شوند. ارزش معنوی کاریك رفتگر کمتر از دانشمندی نیست که در آزمایشگاه مشغول قتل‌عام میکرب‌های مضر وخطرناك است. چراکه اگر رفتگر کوچه وخیابان‌را تمیز نکند، آشغال‌ها راجمع نکند، تعداد میکرب‌ها آن چنان زیاد خواهدشد که خود دانشمندمحترم رامورد تجاوز قرار داده، باعث صدمات جانی و مالی خواهد شد. من کارمندان و خدمتکارانی را می‌شناسم که‌آن چنان گرفتار خدمت به وطن عزیزشان بوده‌اند که دچار اختلال حواس شده، وآخر سردر راه میهن‌عزیزجان به جان آفرین تسلیم کرده‌اند.»

شهردار آب‌خورد ونفسی تازه کرد. صدای‌ریزش باران بیشترشده بود وآذرخش لجوجی، گاه به گاه از پشت شیشه‌ها، چهرهٔ خواب آلود حضار را در داخل تالار روشن می‌کرد. شهردار ادامه دادند:

«ثالثاً این جانب بنا به وظیفه‌ای‌که دارم همیشه کارم باسندومدرك توأم بوده‌است. هیچوقت بدون مدرك ادعائی‌نکرده ونخواهم‌کرد. پیشرفت‌های عظیمی‌که درامردرختکاری و جدول بندی و لاروبی بعضی‌ازفاضل‌

آب‌ها به عمل آمده ، ازچشم کسی پوشیده نیست . و همگی شاهد هستید که در سخن‌رانی‌های هفتگی این جانب برای رفتگران محترم شهر، هیچ نوع وقفه‌ای حاصل نشده است. وماشین‌های آتش‌نشانی ، تمام شب و روز آب‌گیری کرده ، مشغول خدمت بوده‌اند . ومتأسفانه هیچوقت آتش‌سوزی جالبی پیش نیامده تا همگان به فداکاری و جانبازی مأمورین پاك نیت ماصحه بگذارند .»

کف زدن حضار باصدای باران درهم آمیخت .

«بامقدمه‌ای که عرض شد ، لازم می‌دانم در مقام قدردانی‌ازمردان بازنشستهٔ ادارهٔ متبوع خود آماری‌راکه تهیه کرده‌ام به سمع حضار محترم برسانم تابه دست مغرضین بهانه‌ای نیفتد ، وکورشود هرآن که نتواند دید . آقایان در عرض یك سال اخیر بیست‌وچهارنفر از ادارهٔ این جانب به‌حکم‌رسمی‌مرکز، به‌افتخار بازنشستگی نائل‌شده‌اند.از این بیست وچهار نفر،دونفرقبل از ابلاغ حکم وشش‌نفربعدازابلاغ حکم دعوت‌حق‌را لبیك اجابت‌گفته ، به‌سرای‌باقی شتافته، در خلدبرین‌آشیان‌گرفته‌اند. چه‌خوش گفته دانشمند بزرگ ایرانی :

از شماردو چشم شش‌تن‌کم　　　　از شمار خرد هزاران بیش

خدای‌بزرگ همهٔ این‌خدمتکاران‌مرحوم وازجان‌گذشته رادرجوار رحمت خودقرار دهد.»

جمعیت باصدای بلندگفتند: «انشاءالله .»

آقای شهردار سرفه‌کردند : «باری سه نفر قبل‌از ابلاغ حکم...»

صدائی از میان جمعیت اشتباه شهردار را اصلاح کرد و گفت : «دونفرقربان ...»

عده‌ای برگشتند و نگاه کردند، باران جهت عوض کرده ، به شدت روی شیشه‌ها می‌خورد . شهردار به صحبت ادامه دادند :

«بله، دونفر قبل از ابلاغ و چهارنفر بعداز ابلاغ ودرمجموع شش نفر، وازشانزده نفر باقی چهارنفر بنا به مختصر اختلال حواس وهشت نفر به علت امتلاء مزاج، درمنازل یا بیمارستان‌ها بستری هستند، بلی آقایان ، چراغ عمر این خدمتگزاران واقعی، درمعرض نسیم مرگ قرارگرفته، شایدچند صباحی از عمراین فرزندان واقعی وطن باقی نمانده باشد . باری می‌ماند چهارنفر ، که از آن چهار نفر دو نفر در این شب نشینی باشکوه افتخار حضور دارند. حضارمحترم، در دنیای آشفته‌ای که مااکنون زندگی می‌کنیم، هرملت ومملکتی می‌خواهداز ملت و مملکت دیگر جلوترزده ، برای مام وطن افتخارات بی‌شماری کسب کند . واین امر ممکن نیست جز باافزایش جمعیت ، در واقع تولیدمثل مداوم . واگر تا امروز میهن گرامی ما به چنین افتخاراتی نائل نشده ، به علت کمبود سربازان فداکار وگمنام بوده، چنانچه وزیر الوزراء سابق در یکی از فرمایشات مؤثر خود فرموده بود، اگرجمعیت ایران‌دوبرابر بود،من تمام دنیارا به زور شمشیر قبضه می‌کردم و نام ایران وایرانی را درتمام عالم به اوج افتخار می‌رساندم .»

جمعیت به شدت کف زدند وآقای شهردار با احساسات زیاد ادامه دادند :

«واکنون می‌گویم کجائی ای سردار بزرگ ، تابه‌چشم خود ببینی که از این بیست وچهار نفر مأموربازنشستهٔ شهرداری، چه عده‌ای برملت ایران افزوده شده است . و باز برای این که بهانه‌ای به دست معاندین و خائنین پیشرفت وطن عزیز نیفتد ، آمار دقیقی را به سمع حضار محترم

می‌رسانم. از بازنشستگان مرحوم ، بیست وهفت اولاد ذکور و سی ویك نفر اناث برجای مانده است. واز بازنشستگانی که درحال حیاتند ، هفتادوهشت نفراولاد ذکور وهشتاد و سه نفراناث، که جمعاً می‌شود دویست ونوزده نفر، بله آقایان ، چه میراث وخدمتی بزرگ‌تر از این‌که ازبیست و چهار نفر ، دویست و نوزده نفرفدائی برجمعیت وطن گرامی افزوده شده باشد . ممکن است عده‌ای بپرسند که سرنوشت این عده چه خواهد شد . من با صدای بلند و اعتراض آمیز به اشخاص بدین جواب می‌دهم که در دوران کنونی ، زندگی همهٔ این‌ها درخشان خواهد بود. عدهٔ زیادی از این‌ها چنان استعداد شگرفی دارند که حتماً وحتماً میزهای ریاست را تسخیر خواهندکرد ، و عدهٔ دیگر ، درهرشغل و مقامی که باشند ، نام وطن عزیز رابلند آوازه ساخته، موجب مباهات بزرگان و رؤسا ، خواهند شد. بلی حضارمحترم، غرض نقشی است کزما بازماند ، که هستی را نمی‌بینم بقائی .»

آقای شهردارسرخم کردند و جمعیت با احساسات شدیدکف زدند، آن چنان که صدای ریزش باران و غرش رعد برای لحظه‌ای به گوش نرسید و آنهائی که به علل کیفیت مزاجی خواب رفته بودند یا چرت می‌زدند ، بخود آمدند و باقی حضار را همراهی کردند . شهردار که عرق صورتش را پاك می‌کرد ، به طرف جایگاه راه افتاد ، عده‌ای لبخند زنان جلوپای او بلند شدند . آقای رئیس اوقاف که بغل دست صندلی شهردار نشسته بودگفت: «تبریك عرض می‌کنم‌قربان، فوق‌العاده‌فرمایشات‌دلنشینی بود .»

لحظه‌ای بعد مدیر مدرسهٔ گنج‌دانش پشت میز خطابه قرارگرفت و قسمت دوم برنامه را اعلام‌کرد :

«قسمت دوم برنامه ، قطعه آوازی است که به یادبود بازنشستگان عزیز توسط یکی از نونهالان خوانده می‌شود .»

ازشکاف پردهٔ تالار ، پسرجوانی وارد شد وپشت سر او مردلاغر درازی که دستمال سفیدی روی‌شانهٔ‌چپ انداخته بودو ویلن کهنه‌ای بدست داشت . جماعت بحرکت درآمدند و جا به جا شدند ، همه سعی می‌کردند که آواز خوان جوان و هنرمند دراز را بهتر ببینند . صدای ریزش باران ادامه داشت وزاری ویلن چنان بودکه انگار زنبوری در بطری، برای آزادی تلاش می‌کند . لحظه‌ای که نوازنده چند پیچ‌وخم به سروکمر خود داد . جوان آوازخوان جلوترآمد و دهانش را به دهانهٔ میکروفون رساند و شروع به آواز کرد . حرکت فك‌هایش چنان بود که انگار با هر تکان تکه‌ای از توپوز میکروفون را گاز می‌زند . و وقتی به این بیت رسید : «من از این شهراگردرگذرم برگذرم .» در جمع بازنشستگان ولوله‌ای افتاد . چراکه باحال آنان بسیار مناسب‌بود،وبوی وداع و جدائی‌می‌داد . و حتی چند نفری با دستمال گوشهٔ چشم‌شان را پاك کردند . آواز و کف زدن‌ها تمام شد ومدیر مدرسه‌که پای پنجرهٔ‌کوچك‌آخر تالار ایستاده بود ونگران آب‌گل‌آلودی بود که از درز شیشه‌ها پایین می‌ریخت ، با عجله خود را به میز خطابه رساند و چنین گفت :

«حضار محترم ، قسمت دوم برنامهٔ ماکه یك قطعه آواز ، به‌افتخار بازنشستگان محترم بود پایان یافت ، امیدوارم که همگی استفادهٔ شایان از هنرمندان عزیز کرده باشند.اکنون قسمت سوم برنامهٔ ماکه سخنرانی جناب‌آقای رئیس فرهنگ می‌باشد شروع می‌شود .»

عده‌ای برگشته بودند و پنجرهٔ‌آخر تالار را نگاه می‌کردند. چند

رشته آب گل‌آلود از کنار قاب پنجره به‌داخل تالار جاری بود و آقای قد بلندی از یك صندلی بالا رفته بود و با کهنه‌ای کثافات دیوار را جمع می‌کرد.

رئیس فرهنگ پشت میز رفتند و چنین آغاز کردند:

«حضار محترم، این جانب بی اندازه شرمنده‌ام که کسالت دیشب مجال نداد تا برای مجلس باشکوه امشب سخن‌رانی مفید و ارزنده‌ای ترتیب دهم. زیرا از دست ما طلاب علم و صاحبان قلم، جز تهیه سخن‌رانی، کار دیگری بر نمی‌آید. چه‌خوش فرموده استاد سخن سعدی علیه‌الرحمه:

برگ سبزیست تحفهٔ درویش　　　چه‌کند، بی‌نوا همین دارد.

بطوریکه عرض شد دیشب سردرد عجیبی به این جانب عارض گشت که به تشخیص طبیب معالج، به علت افراط در مطالعه و تحقیق بوجود آمده بود. ولی نتوانستم چنانکه شاید و باید این مهم را به انجام برسانم. اما چقدر خوشوقت و خوشحال شدم که جناب آقای شهردار آنچه را که واقعاً لازم بود بیان فرمودند، و از بیان هیچ نکته‌ای فروگذاری نکردند. و بنده در تأیید فرمایشات ایشان لازم است عرض کنم که کارمندان محترم فرهنگ و معلمین زحمت‌کش ایرانی هم در ازدیاد جمعیت، دست کمی از بازنشستگان محترم شهرداری نداشته و ندارند. و اگر فرصتی پیش بیاید، آمار دقیقی از این مسئله را به سمع حضار گرامی خواهم رساند. بنده دیگر عرضی ندارم، سلامتی و سعادت تمام اشخاص شخیص را از درگاه باریتعالی مسئلت می‌نماید.»

حضار کف زدند، ریاست محترم فرهنگ به جای خود برگشتند. آقای مدیر پشت میز آمد، جای لیوان آب را عوض کرد و کاغذی از جیب بیرون آورد و چنین خواند:

«قسمت چهارم برنامه، سرود نونهالان توسط دانش‌آموزان مدرسهٔ «عصرپیشرفت» به‌افتخار تمام بازنشستگان. »

پرده‌کنار رفت و ده دوازده بچه وارد شدند . همه یك شکل لباس پوشیده بودند، سرها اصلاح شده ، صورت‌ها سرخ سرخ وکفش‌ها از شدت تمیزی برق می‌زد. لحظه‌ای بعد نوازنده ویلن وارد شد وجلومیکرفون قرار گرفت. با اشارهٔ سر «سرود نونهالان» توسط دانش‌آموزان مدرسهٔ «عصر پیشرفت» شروع شد .

ما بچه‌های شیطون
هستیم توی میدون
درس می‌خونیم همیشه
مدیرراضی نمیشه
ما بچه‌ها ملنگیم
از مدرسه نترسیم
هاجستیم وواجستیم
خوشبخت وراضی هستیم
کجایندوکجایند
از خیریه‌بیایند
کفش و کلاه وشیرینی
برای ما بیارند .
ایران پاینده بادا
جاوید وزنده‌بادا .

سرود که تمام شد ، همه به شدت کف زدند. مردلاغری‌که ردیف دوم نشسته‌بود برگشت و باصدای بلند داد زد :

«جناب آقای طریقتی ، بنده زاده را ملاحظه فرمودین ؟»

صدای خندهٔ چندنفر بلند شد . وعده‌ای پشت سرهم تکرارمی کردند: «ماشاءالله ، ماشاءالله .»

قسمت پنجم برنامه چنین اعلام شد :

«حضارمحترم، اکنون قسمت‌پنجم برنامه‌آغاز می‌شود، در این‌قسمت قرار بودکه‌این‌جانب اسامی‌بازنشستگان را قرائت‌کنم ولی‌چون‌اهالی‌شهر خدمتکاران‌واقعی خود راخوب‌می‌شناسند به پیشنهاد ریاست محترم‌ادارهٔ اوقاف ازاین‌کار صرف نظرشد . حالاچندنفر از آقایان بازنشسته تشریف می‌آورند ، بهترین وشیرین‌ترین خاطرهٔ زندگی‌شان را برای شما شرح می‌دهند. ابتداء جناب‌آقای مسیب مظلوم پرست‌که سابقاًریاست دبیرستان «مهرایران» رابرعهده داشتند مجلس پرشکوه مارا گرمی‌خواهندبخشید. بفرمائید جناب مظلوم پرست .»

آقای مظلوم پرست بلند شد . حضارکف زدند . آقای مظلوم پرست برگشت و روبه حضار خندید. مدیرکه از پشت میزپائین‌آمده بود گفت : «بفرمائید بالا ، بفرمائید اون بالا .»

آقای مظلوم پرست ازجا تکان نخورد . مدیر نزدیك شد و بازوی مظلوم‌پرست راگرفت وبرد پشت میز. صدای ریزش‌باران شدیدتر شده‌بود. هرچندگاه برق از پنجره به داخل تالار می‌خزید ، و آدمها را که زیر چلچراغ کم نور سقف ، بغل دست هم نشسته بودند ، می‌لیسید ، و تاپای میز خطابه میرسید، آنگاه تمام می‌شد. آقای مظلوم پرست هم‌چنان ساکت ایستاده بود وجماعت را تماشا می‌کرد. مدیر مدرسه باصدای بلند گفت :

«آقای مظلوم پرست بفرمائید بهترین و شیرین‌ترین خاطرهٔ دوران

خدمت خود را شرح دهید .»

آقای مظلوم‌پرست به‌شدت خندید. خندهٔ او از بلندگو توی تالار پیچید. لحظه‌ای همه‌ساکت بودند و یك مرتبه به خنده‌افتادند. آقای مظلوم‌پرست ساکت شد. دیگران هم ساکت شدند. آقای مظلوم پرست بهت زده چهرهٔ حضار را نگاه می‌کرد. مردی که ردیف دوم نشسته بودگفت :

« جناب مظلوم پرست ، ریاست محترم اجازه می‌فرمایند، شروع بکنید .»

آقای مظلوم‌پرست لب از لب باز نمی‌کرد . مدیر دوباره به صدا درآمد :

«مظلوم‌پرست ، قضیهٔ اون یارو رو بگین که رفته بودآذوقه بخرد و عوض آذوقه سنگ‌آسیا خریده بود .»

آقای مظلوم‌پرست جواب نداد . یك‌نفر از ته‌تالارفریاد زد :

«مرگ پسرتو بگو . مرگ مصطفی جونتو.»

مدیر برگشت و به‌آخر تالار اشاره‌کرد :

« نه ، نه ، این قضیه مناسب شب‌نشینی باشکوه امشب نیست .»

بعد برگشت و به مظلوم‌پرست گفت :

«ماجرای‌اون موش‌گنده را بگین که رفته‌بودتو متکای خانم و هی تکان می‌خورد و خانمتون هی به شما اعتراض می‌کرد که چرا نمیذارین بخوابن .»

شهردارخندید وگفت :

«جناب شالپوش ، همه راکه خودتون تعریف‌کردین .»

مدیرچند قدم جلودوید وگفت :

«قربان ، وقتی خودشون تعریف می‌کنن آدم‌ازخنده روده‌بر میشه.»
جماعت به صدا درآمدند ومرتب تکرارمی‌کردند :
«بگو ، بگو ، مظلوم پرست ، قضیه متکارو بگو ، قضیهٔ موش کنده رو .»
یك‌مرتبه مظلوم‌پرست زد زیرگریه . همه ساکت شدند. آقای مدیر با عجله خود را به پشت میز رساند و زیر بازوی مظلوم‌پرست را گرفت و گفت :
«اشکالی نداره ، گریه نکنین ، فراموش کن ، فراموش کن !»
رئیس ادارهٔ اوقاف زیر لب غرید :
«مردکنده ، واسه‌چی زد زیرگریه ؟ هیچ معلوم هست؟»
مدیر مظلوم‌پرست را سرجای خود نشاند . مرد لاغر و ریزه‌ای از وسط جماعت بلند شد وگفت :
«بنده حاضرم جورآقای مظلوم‌پرست را بکشم .»
همه برگشتند ونگاهش کردند . مدیرپرسید :
«ممکن است خودتان را معرفی کنید .»
مرد با صدای بلندگفت :
«مجید رحمانی ،کارمند بازنشستهٔ شعبهٔ کارگزینی دفع آفات .»
مدیرگفت :
«بفرمائید پشت میز خطابه .»
مرد ریزه‌اندام ، درحالی‌که با عجله دیگران راکنارمی‌زد ،آمد و پشت میزقرارگرفت . لحظه‌ای دیگران را تماشاکرد وچنین‌گفت :
«بااجازهٔ روساء محترم وحضارگرامی ، بنده یکی ازخاطرات خود

را بیان می‌کنم. این جانب مجید رحمانی، شصت و سه‌ساله، یکی از خدمتگزاران واقعی‌اداره‌ٔ دفع آفات هستم. با این‌که مدت‌کوتاهی‌است به افتخار بازنشستگی نائل شده‌ام، پیش خدای خود قسم خورده‌ام‌که به هیچ وجه ازجانبازی در راه میهن خودداری نکنم. این‌جانب تکفل هفت سر عائله را به عهده دارم. وخدا می‌داند‌که با چه مشقتی زندگی‌آن‌ها را رو به‌راه‌می‌کنم. اما همیشه سرسفره، بی‌ادبی‌میشود، به‌بنده‌زاده‌ها می‌گویم‌،این نان و نمکی که می‌خورید، مال من نیست، مال وطن عزیز است. باید بخورید وخدارا شکر کنید ودر راه اعتلاء نام‌ایرانی‌بکوشید. بنده‌گرفتار فشارخون و ناراحتی‌کلیوی هستم. اما هیچوقت ناراضی نیستم. می‌گویم، فشارخون و ناراحتی ادراری نباید مرا ازجانبازی بازدارد. همه مال این آب وخاکیم ومفتخریم‌که‌بازنشسته شده‌ایم. پاینده‌باد وطن‌عزیزوگرامی‌ما.»

همه‌کف زدند، آقای مجید رحمانی بالبخند سر جای خود برگشت.

مدیر پشت میکروفون قرارگرفت وگفت:

«حالا نوبت آقای محمدعلی لک‌پور، کارمند سابق و خوشمزهٔ ادارهٔ سابق متوفیات‌است که به شرح شیرین‌ترین خاطرهٔ زندگی می‌پردازند.»

پیرمرد قدبلندی پشت میز آمد. چشم‌های درشت وقیافهٔ استخوانی داشت، با پرروئی همه رانگاه‌کرد ودست‌هایش را روی میزگذاشت و به شرح شیرین‌ترین خاطرهٔ خود پرداخت:

«این جانب مدت ۲۲ سال‌کارمند ادارهٔ متوفیات سابق بودم. ادارهٔ مزبورکه منحل شد و آنرا به ادارهٔ ثبت احوال منتقل کردند، حقیر هم همراه اثاثیه ودارائی ادارهٔ نامبرده به ثبت احوال نقل مکان‌کردیم. و تا ماه‌گذشته ۱۲ سال تمام در بایگانی مشغول خدمت بودم. در تمام دوران

خدمت سعی می‌کردم که همیشه سرزنده و با نشاط زندگی کرده، و این دو روزه زندگی را باخوشحالی ومسرت به‌آخر برسانم. این‌جانب دراداره متوفیات همه‌کارمی کردم. کار اصلی من در روز دوساعت بیشتر طول نمی‌کشید، اما برخلاف بعضی ازهمقطاران خود درادارەجات دیگر، ساعات فراغت را باچرت زدن وخواب تمام نمی‌کردم، بلکه هیزم می‌شکستم، بخاری روشن می‌کردم و برف پارومی کردم. مشتریان ومراجعین این‌جانب همه‌آشنا ومعلوم بودند، یعنی متصدیان قبرستان‌ها، که شناسنامه‌ها را می‌آوردند و این جانب شناسنامه‌هارا با مهر «فوت شد» ممهورمی کردم وبعد به دفترمتوفیات ثبت می‌کردم، وعصر بعدآن‌هارا به‌بایگانی ثبت برده، پرونده‌هارا خارج کرده، ازروی آن‌ها لیست کاملی آماده ساخته، به دفتراندیکاتورمنتقل می‌کردم. روزی از روزها رئیسی برای اداره متوفیات تعیین شد. ازآن روز به‌بعد، من دیگر ازتنهائی درآمدم. اما برخلاف انتظارحقیر، ریاست محترم، ازاول صبح تاآخر وقت اداری درخواب بودند. و بنده برای مراعات‌حال ایشان، سعی می‌کردم که هیچ سروصدائی بلند نشود، برخلاف گذشته، روی نوك‌پا راه می‌رفتم، در بخاری را آهسته می‌بستم، سوت نمی‌زدم؛ آوازنمی‌خواندم، وروی در بیرونی نوشته بودم: «مراجعین محترم، لطفاً بی‌سروصدا وارد شوید وآهسته صحبت‌کنید.» چند مدت دیگر، ترس‌برم داشته بود، توی دایره متوفیات، عین مرده‌ها، بی‌سروصدا، وبی‌حرکت می‌نشستم، تا متصدیان قبرستان‌ها بی‌سروصدا، عین مرده‌ها وارد شوند و دهان بزرگشان را بغل‌گوش بنده بگذارند وآهسته بگویند: شانزده‌نفر، چهارده‌نفر. ومن شانزده‌بار، یا چهارده‌بار مهر«فوت شد» را برشانزده یا چهارده شناسنامه بکوبم. روزی از روزها اتفاق عجیبی افتاد، متصدی

یکی ازقبرستان‌ها وارد شدو آهسته سلام کرد ویك دسته شناسنامه جلو بنده گذاشت وخم شد وگفت: دوازده‌نفر. مهررا آماده کردم وشناسنامهٔ اول را باز کردم، می‌دونین چی دیدم آقایون؟ دیدم صاحب شناسنامه محمدعلی لك‌پور نام دارد . از وحشت سرجای خود خشك شدم . من زنده بودم و با دست خود لازم بود شناسنامهٔ خودرا باطل کنم . لحظه‌ای مکث کردم وشناسنامهٔ بعدی را بازکردم ، می‌دونین چی دیدم حضارمحترم ؟ محمدعلی لك‌پور . شناسنامه سوم لك‌پور ، شناسنامهٔ چهارم لك‌پور ، شناسنامهٔ پنجم لك‌پور، هردوازده‌تا لك‌پور . همه محمدعلی لك‌پور . سرم گیج رفت ، برگشتم و با گوشهٔ چشم متصدی‌قبرستان را نگاه کردم که آرنجش راروی میزستون کرده، سرش را روی دست گرفته، باچشم‌ها ودهان‌باز به من‌خیره شده بود.جرأتی بخود دادم وگفتم :

«این‌ها چیه ؟»

گفت :

«مال مرده‌های دیروزه .»

گفتم :

«دوازده‌تاس ؟»

گفت :

«آره .»

پرسیدم :

«اسم‌هاشون چی بوده ؟»

گفت :

«اون‌تو نوشتن .»

گفتم :

«همه‌شون مرد بودن ؟»

لحظه‌ای فکر کرد وگفت :

«به خیالم سه‌نفرشون زن بودن .»

گفتم :

«این‌ها که همه‌شون مردن ؟»

گفت :

«هرچی هست اینا‌س ، من‌که سواد ندارم . شایدم مرد بودن .»

دیگر نمی‌توانستم شناسنامه‌ها را نگاه کنم . همه را برداشتم و در اتاق ریاست را بازکردم . ریاست محترم سر روی میز گذاشته وخواب‌رفته بودند ،آهسته نزدیك شدم و سر پیش بردم و با ترس ولرز درگوش ایشان گفتم :

«قربان ! قربان !»

ریاست محترم نعره‌ای برکشید، بلند شد ودریك چشم بهم‌زدن‌چنان سیلی محکمی به صورت این‌جانب خواباندکه دور خود چرخیدم و نقش برزمین شدم . دیگر حال خود را نفهمیدم ، موقعی چشم بازکردم‌که مرا روی میز خوابانده بودند ومتصدی قبرستان باکاسه‌ای‌آب بالاسرم ایستاده بود و باانگشتان‌کلفتش رگ‌های‌گردن حقیررا خیس می‌کرد و می‌مالید. تا حال خود را فهمیدم دیگرگریه مجالم نداد . می‌دانید برای چی‌گریه می‌کردم؟نه به خاطرسیلی، نه ازشدت ترس ، بلکه رئیسم پای میزایستاده بود و مرتب می‌گفت :

«همین‌امروزگزارش خواهم داد، گزارش‌که دادم می‌فهمی‌یعنی‌چی»

پدرتو که درآوردن می‌فهمی. من ازگزارش خیلی می‌ترسم. یك عمر تمام ازگزارش ترسیده بودم. حالاکه دیگرعمری باقی نمانده، بازهم ازگزارش می‌ترسم، آن موقع حاضربودم دوباره، سه‌باره، بنده راکتك بزنند. رؤسای محترم ادارات پدران روحانی ومهربان ما هستند، حق دارند مارا تنبیه کنند، هررئیسی حق دارد مرئوس خودرا بزند، اماگزارش، دیگرخیلی بی‌انصافی بود، وبی‌انصافی بیشتر این که هم‌کتك بخورم و هم‌گزارش داده شوم.»

مردم به‌شدت خندیدند وکف زدند. مدیردرحالی که‌اشك‌چشم‌هایش را پاك می‌کرد، به پشت میزآمد. خنده مجالش نمی‌دادکه حرف بزند. عاقبت به حرف درآمد وگفت:

«جناب‌آقای لك‌پور، آن چنان فصیح وبلیغ به‌بیان خاطرات شیرین خود پرداختندکه واقعاً هیچوقت‌ازیاد هیچکدام‌ازماها نخواهد رفت.»

آقای لك‌پور سرش را جلوبرد و دهانش را دم میکروفون گرفت و گفت:

«بزودی مجلس دیگری محض‌خاطرما برپاخواهد شد، درآن‌مجلس از خنده و خاطره‌گوئی خبری نخواهد بود، و این‌جانب عقیده دارم، تا لحظه‌ای‌که زنده‌ام باید زندگی‌کنم. هرچندکه ممکن است خائنین و ومغرضین بگویندکه این زندگی ادبار ونکبتی، جداً ادبار ونکبتی...»

آقای مدیرآهسته به‌پای‌لك‌پور زد. لك‌پوربرگشت، مدیررانگاه کرد وساکت شد. چندنفر ازته‌تالار خندهٔ اندوهباری‌کردند. آقای‌لك‌پور سرجای خود برگشت. همه ساکت وآرام چرت می‌زدند، باران‌کم‌تر شده بود و ابرها جمع وجور می‌شدند. آقای مدیریادش رفته‌بودکه چه‌کارباید

بکند، هاج وواج مردم راتماشا می‌کرد. از لبهٔ پنجره‌ها جویهای کوچکی ازآب گل‌آلود بداخل می‌خزید. کف تالار به‌لجن‌زاری تبدیل شده بود. گاه به‌گاه‌که برق رقیقی به داخل می‌خزید، هراس مطبوعی به همه دست می‌داد. و آسمان غرنبه‌های بریده بریده از دور دست، نه چنان بودکه چرت مزمن آن‌ها را پاره‌کند.

چتر

آقای حسنی متصدی حوزهٔ شمارهٔ شش ادارهٔ ثبت‌احوال و آمار، ساعت شش بعدازظهر دفتر را بست وازاداره آمدبیرون. هواگرفته وسنگین بود، آسمان از ابر بدرنگ وضخیمی پوشیده بود. آقای حسنی لحظه‌ای روی پله‌های آخر ایستاد ونفسی تازه‌کرد. مردم باعجله راه می‌رفتند، همه بی‌حوصله وعصبی بودند. همه سردرد داشتند. آقای حسنی باخودگفت:

«خداوندا، چه حال بدی دارم. گرفتار چه افکارمضحکی‌هستم، این چیه‌که مغزمنوبهم می‌زنه. یه چیزی خراب شده، یه چیزی‌پاره شده، تو پشتم یه چیزی تکون می‌خوره، عین یه مارکوچولو. نکنه یه وقت نیشم بزنه، یه وقت سکته بکنم.»

باد سردی می‌آمد، معلوم بودکه باران درفاصلهٔ دوری شروع شده است. پاسبان راهنمائی بارانی‌کهنه‌ای پوشیده بود، ماشین‌ها عجله‌داشتند، عده‌ای آن چنان در زیر سایبان‌ها پناه‌گرفته بودندکه انگار باران سرب خواهدآمد.

آقای حسنی منتظر ماند و وقتی چند قطرهٔ درشت باران جلو پاهایش پخش شد، باعجله پله‌های چوبی را بالا رفت، قفل در را باز کرد و وارد شد. اتاق تاریک بود. روشنائی خفه و کم رنگی که از شیشه‌های گرد گرفته وارد می‌شد، نمی‌توانست مخلفات اداره را روشن کند. اما آقای حسنی به روشنائی احتیاج نداشت. آقای حسنی همیشه در تاریکی لولیده بود، آقای حسنی از تاریکی خوشش می‌آمد، در تاریکی راحت‌تر بود. در تاریکی آسان‌تر می‌دید. و تا وارد شد دست دراز کرد و چتر کهنه و وصله‌خورده‌اش را از میخ کنار در برداشت و در را قفل کرد. و پیش از این‌که راه بیافتد، حیوان ناپیدائی دور او چرخید. آقای حسنی چترش را بالا برد. خیلی وقت‌ها شده بود که در تاریکی راه پله‌ها چتر او را گرفته بودند و رها نمی‌کردند. آقای حسنی از آن موجود ناپیدا وحشتی نداشت. نمی‌خواست چترش را از دست بدهد. در حالی که از سطل‌های آشغال فاصله گرفته بود، پله‌ها را پائین آمد. بیرون از باران خبری نبود. ابرهای تیره روی هم انباشته می‌شدند و آن چند چکهٔ اول هم خشك شده بود. آقای حسنی چتر را روی بازو آویخت و برای خرید به طرف بازارچهٔ انتهای خیابان راه افتاد. بی‌آن‌که دست به جیب بکند وصورت مایحتاج روزانه را که زنش داده بود بیرون بکشد، می‌دانست که قند و لوبیا و گوشت و یك کیلو آرد و شکر و قرقرهٔ مشکی و قرقرهٔ سفید و سیگار و سیب، باید بخرد، و کفش‌های پسرش را از پینه‌دوز بگیرد.

آقای حسنی خوش داشت که از اصناف دوروبر اداره خرید بکند. در آن حدود بیشتر می‌شناختندش، برای هر کدام از آن‌ها، سالی چندبار رونوشت شناسنامه صادر کرده بود. و اعتقاد داشت که هیچ وقت کلاه سرش نمی‌گذارند. بدون خیال پیچ خیابان را پیچید و وارد بازارچه شد.

خوار بارفروشی قند و لوبیا وسیگار وآرد را برایش تهیه دیده بود ، [illegible] . سلام علیک گرمی با قصاب کرد و گوشت خرید و ازآن طرف بازارچه بیرون‌آمد . کنار پیاده‌رو ، روی چرخ میوه‌فروشی ، سیب‌های خوشرنگی چیده بودند ، پاکت میوه راکه زدزیر بغل، برای گرفتن کفش‌های پسرش، لازم بودکه ازکوچهٔ تنگ و باریکی بگذرد تا به کفاشی دم حمام برسد . هوا تیره و گرفته بود و بوی باران شنیده می‌شد . دکان کفاشی نیمه‌تاریك بود وکفاش که‌کنارچراغ گردسوزش مشغول سوزن زدن بود تا آقای حسنی را دیدکارش را زمین‌گذاشت و بلند شد و گفت :

«کفشا حاضره آقای رئیس . تخت هم‌انداختم .»

کفش‌ها را پائین‌آورد وجلوچراغ گرفت . بعد توی کاغذی پیچید و گذاشت جلو آقای حسنی . آقای حسنی که می‌خواست راه بیفتد ، کفاش گفت :

«پریموس روشنه رئیس، اگه عجله‌نداری، فوری یه‌چائی دم‌کنم .»

آقای حسنی گفت :

«ممنون ، انشاءالله یه روز دیگه . باید بروم ؛ بار و بندیلم زیاده ومی‌ترسم بارون بزنه .»

ازکفاشی که بیرون آمد ، باران شروع شده بود ، دانه‌های درشتی روی اسفالت خیابان می‌افتاد وباد سردی که برکف خیابان می‌وزید ، خبر ازیك رگبارشدید می‌داد. آقای‌حسنی‌قدم‌هارا تندترکرد، ولی رگبار امان نداد وباران سیل‌آسا باریدن‌گرفت. آقای حسنی خودرا به حاشیهٔ‌دیواری کشید و یك مرتبه متوجه شدکه چتر قدیمیش را جاگذاشته است . باران

بشدت می‌ریخت که آقای حسنی بسته‌ها را روی بازو جا به‌جا کرد و درحال دو خود را به مغازهٔ کفاشی رساند . در را نیمه‌باز کرد و پرسید :

ــ محمدآقا ، چتر من این جا ، جا مونده .»

پینه‌دوز که داشت به‌پریموس باد می‌زد گفت :

ــ نه رئیس ، شما چتر نداشتین .»

ــ چطور نداشتم ، از اداره که میومدم بیرون ورداشتم .

ــ لابد به‌جای دیگر مونده .»

ــ مرده شور این هوش وحواس منو ببره .»

با قدم‌های بلند ، درحالی که خود را ازحاشیهٔ دیوارجلو می‌کشید ، وارد بازارچه شد . دم مغازهٔ خواربارفروشی که رسید ، باصدای بلند گفت:

ــ حاجی آقا ، چتر بنده خدمت شما مونده ؟»

ــ نه قربونت برم . ما چترو می‌خواهیم چه کار؟»

وارد قصابی شد و با دلشوره پرسید :

ــ اکبرآقا ، چتر بنده ...»

ــ چتر جنابعالی ؟»

ــ آره ، نیم ساعت پیش ، تومغازهٔ شما جاگذاشتم .»

قصاب دور و برمغازه را نگاه کرد و گفت :

ــ والله این‌جا که من چتر نمی‌بینم ، شاید اصلاً نداشتین .»

ــ نداشتم ؟ من چتر نداشتم .»

لحظه‌ای بعد روبروی خرازی فروش ظاهر شد .

ــ جناب آقا ، چتر بنده ...»

ــ چتر شما ؟»

ـ فکر نمی‌کنین مغازهٔ شما جا مونده؟»

ـ سرکار که این‌جا تشریف نیاوردین .»

ـ باوجود این شاید همین‌جا باشه .»

ـ یعنی ممکنه خود چتر تشریف آورده باشه ؟ »

ـ اگه ممکنه یه نگاهی بکنین ،»

ـ چشم، چشم!»

ـ خرازی فروش توی ویترین ولای قفسه‌ها را نگاه کردوگفت:

ـ به نظرم یه جای دیگر رفته .»

آقای حسنی دمغ آمد بیرون. باعجله راه‌افتاد. حالا که جای‌دیگر رفته ، چاره‌ای ندارد‌و‌باید بدون چتر، به خانه برسد. خیابان شلوغ بود. باران به شدت می‌بارید . هوا تاریك شده بود و هرقدمی که‌آقای حسنی جلومی‌گذاشت ، گودال کوچکی باز می‌شد و برای چند لحظه پای اورا می‌گرفت و ول نمی‌کرد. ایستگاه اتوبوس شلوغ بود ، مردم دوپشته ، سه پشته ایستاده بودند . هراتوبوسی که می‌رسید ، مردم هجوم می‌آوردند . و پیش از این که کسی سوار شود ، اتوبوس راه می‌افتاد .

باران باشدت روی بسته‌های‌آقای حسنی می‌ریخت . پاکت‌ها وا می‌رفت وآقای حسنی حس‌می‌کردکه قطرات شیره‌ازنوك انگشتانش پائین می‌چکد . آقای حسنی باخودش غرمی‌زد :

ـ خاك برسرمن احمق کنن ، لیاقت هیچ چیزو ندارم. چتروکه‌از دست دادم ، حالا اینارم از دست میدم ، بعدشم خودمو از دست میدم . انشاءالله که هرچه زودتر بمیرم واز دست خودم راحت بشم .»

ازصف‌اتوبوس خارج شد وآمدکنار خیابان. هرتاکسی‌ای‌که پیش

مراسم معارفه

در جلسهٔ معارفه‌ای که در بایگانی ادارهٔ کل ثبت آمار و احوال جهت آشنائی آقای منتظر، مدیرکل تازه، بارؤسای حوزه‌ها تشکیل یافته بود، آقای منتظر، از روی یادداشتی که قبلاً تهیه کرده بودند چنین خواندند:

ـ آقایان رؤسای محترم حوزه‌های ثبت آمار واحوال. از این که مصدع اوقات شریف همگی می‌شوم علاوه برآشنائی حضوری، به خاطر برنامه‌های تازه‌ای است که درپیش روداریم. بدین جهت بدون مقدمه چنین عرض می‌کنم که آقایان، دوران کهنه مدت‌هاست که سپری شده وسازمان‌های پوسیده و پاشیده‌ای که همیشه باعث اتلاف وقت و عمر ملت عزیز ما می‌شده سرآمده است. در تمام ارکان‌ها و یا ساده‌تر درتمام سازمان‌های مملکتی یك رفورم واقعی پیدا شده ودیگر آن زمان‌ها گذشته است که تمام اوقات گران‌بهای کارمندان به پاراف کردن کاغذپاره‌ها و اسناد بی‌ارزش صرف می‌شد. آری آقایان، دوران تازه‌ای فرارسیده است. ترقیات شگرف وبزرگی که درتمام شئونات فرهنگی واداره‌ای درمملکت‌ما، روز به روز

درحال گسترش است این امید را در دل ها پرورانده که داریم همگام با سایرملل آزاد جهان به‌سوی پیشرفت وتعالی می‌رویم . پنجاه سال پیش‌در تمام مملکت، جاده‌ای‌که قابل‌استفاده باشد،وجودنداشت ، ولی‌امروزه راه آهن سرتاسری درکمال زیبائی وراحتی شما رابه هر دهکوره‌ای‌که‌دلتان بخواهد می‌رساند . زمانی بودکه مردم همه بی‌سواد بودند وعدهٔ کمی در مساجد ، خواندن و نوشتن یادمی گرفتند، ولی‌امروزه روزنوباوگان وطن ما درساختمان‌های مجلل‌درس فیزیك وشیمی می‌خوانند وباویولون‌سرودهای نشاطانگیز یادمی‌گیرند وحتی در رادیوها برنامه اجرا می‌کنند .الغرض مقصود اینست که چشم و گوش خود را باز کنیم و ببینیم که باچه سرعت عجیبی به‌سوی‌پیشرفت و تحول می‌شتابیم.اما درمقابل این همه پیشرفت، درادارات ماهنوز آن تحول لازم به‌چشم نمی‌خورد . وروال کار برهمان مبنای گذاشته پیش‌می‌رود . کارمندان بهم‌دیگرایرادمی‌گیرند، یکدیگر را مقصر می‌شمارند ، کارها را به گردن دیگران می‌ریزند، پرونده‌های ضخیم‌ازروی‌این میز،روی‌آن یکی میز پرت می‌شود. مراجعین‌سرگردان و سردرگم هستند و ماعوض این که به امور اساسی واصلی بپردازیم و فلسفهٔ اصلی زندگی را بشناسیم ، نشسته‌ایم و مرتب رونوشت شناسنامه و سواد مصدق‌صادر می‌کنیم و مهر «فوت شد» روی شناسنامه‌ها می‌کوبیم . چرا چنین شده است؟ چرا ؟این سئوال را هرانسان روشنفکرو عاشق‌وطن باید از خود بکند . اما کوجواب ؟آقایان به نظر این جانب که‌مسئولیت خطیری را به عهده گرفته‌ام‌تاوقتی که کارها دردست نسل کهنه و قدیمی باشد هیچ نوع پیشرفتی درهیچ امری از امور دیده نخواهد شد . تاوقتی که فلان کارمند هفتادساله میز ریاست فلان حوزه‌رااشغال کرده ، کارهای

مملکتی به همان‌کندی پیش خواهد رفت ، چرا که تا او عینکش را روی بینی قرار دهد و قلم را با انگشتان لرزانش توی دوات فروبرد ، ساعتی از ساعات عمر بشری گذشته است . بله‌آقایان باید حساب کنید درهمان ثانیه‌ای‌که شما مشغول‌خاراندن دماغتان‌هستید ، چندهزار نفراین‌دارفانی را وداع می‌کنند و چندین هزار نفر دیگر به روشنائی این‌خاکدان‌چشم می‌گشایند . بدین ترتیب لازم است که کارها به دست جوانان تنومند و دانشمند سپرده شود . اما سوءتفاهم‌نشود که منظور از جوان ، فکرجوان است نه قدوقوارۀ جوان . روی‌این‌اصل است‌که این جانب‌افتخارمی‌کنم ، موقعی سرکار آمده‌ام که وضع کاملاً پاشیده و شیرازۀکارها ازهم‌گسسته است . وتمام کارها در حال‌ازبین رفتن است . وتصمیم جدی من برآنست که برق‌آسا ،سروصورتی به‌اوضاع بدهم. آقایان ، باید راه و روش تازه‌ای انتخاب‌کرد وکارهارا دراسرع‌اوقات‌انجام داد. دیگر حوزه‌ها نبایدشلوغ پلوغ باشد، مراجعین‌با مهربانی باید از سر واشوند. دایرۀ بایگانی نباید به دخمۀ درد و دل‌ها و ناله‌های درگوشی‌مبدل‌شود. شناسنامه‌ها نبایدروی میز بخوابد. ومرد بیچاره‌ای را که بعدازگذشت سال‌ها ، بادعا و تعویذ و نذرونیازبچه‌ای‌پیداکرده، به خاطر یك شناسنامه روزهای متمادی‌آواره‌اش کرد. دستور مؤکد داده‌ام‌که‌ازهمین فردا برای نقاشی‌حوزه‌ها باچندنقاش واردمذاکره شوند.وبرای هرحوزه‌بخاری‌تازه‌ای خریداری شود وخودشما لازم‌است‌که بانظافت وآب وجاروی حسابی منظرۀ فرح بخشی به حوزه‌ها بدهید. مشکل‌نیست‌آقایان، مشکل‌نیست. وقتی تصمیم به‌پیشرفت‌گرفتید، هیچ‌نیروئی قادرنیست‌جلو ارادۀ شما را سدکند.آری پیشرفت، پیشرفت . این است‌آن راز بزرگواری ملل پیشرفته‌ای چون امریکا و انگلیس .

این است تنها نجات دهندهٔ ملت‌ها از چنگال عقب ماندگی. هم‌چنین دستور داده‌ام بر دیوار هرحوزه‌ای صندوق زیبائی نصب شود تاشکایات مستقیماً به دست خود این‌جانب برسد.

درخاتمه امیدوارم دراین پست جدیدی که بعهده گرفته‌ام، مثل همیشه ساعی وکوشا باشم. ونشان دهم که چگونه خدمتگزار واقعی مملکت هستم و انتظاردارم دراین امرخطیر رؤسای محترم حوزه‌ها از همکاریهای لازم دریغ نفرمایند. زیرا به‌پشتیبانی شما است، که من این‌بارسنگین رابدوش گرفته‌ام. آقایان محترم! بیائید برای همیشه خادم ملت ومملکت باشیم، بیائیدآنچنان زندگی کنیم که بعدازمرگ ما شعرسعدی علیه‌الرحمه شامل حال ماباشدکه فرمود زنده وجاویدبادآنکه نکونام زیست! بیائیدآقایان، منتظرچی هستید؟»

سخنرانی آقای مدیرکل باکف‌زدن ممتدآقایان رؤسا پایان یافت.

هوا تاریکترشده بود شاید غروب رسیده بود ویاشایدآفتاب گرفته بود. با همه اینها از پنجرهٔ کوچک پشت بایگانی روشنائی بد رنگی همچون آب دهن مرده بداخل می‌ریخت. کلید برق راکه زدند چند چراغ روشن شد وحیوانات ریز و درشتی که بالای پرونده‌ها نشسته بودند، ناگهان بحرکت درآمدند وجیرجیرموشهای وحشت‌زده به خندهٔ غم‌انگیزپیرزنی بی‌شباهت نبود.

دراین موقع آقای میرکریم سیدی ریاست محترم حوزهٔ هفت، پشت میزخطابه قرارگرفت و ازطرف همکاران عزیز و ارجمندش خطاب بآقای منتظرچنین آغازسخن کرد:

ـ جناب آقای مدیرکل! افتخاردارم که‌ازطرف خودوسایرهمکارانی

که در اینجا حضور دارند از حسن ظن و پشتکار آن جناب تشکر کنم. سخنان شما آتش امید در دل ما و قاطبهٔ اهالی روشن کرده است! امید است که تحت توجهات خاص آن جناب بتوانیم آنچنان که شاید و باید در صدور رونوشت شناسنامه‌ها و باطل کردن سجل مردگان انجام وظیفه نمائیم.

چه بیم ازموج بحر اوراکه باشد نوح کشتیبان.»

شش ماه بعد، در جلسه معارفه‌ای که در حیاط اداره ثبت آمار و احوال، جهت آشنائی آقای گرمسیری مدیر کل تازه، با رؤسای حوزه‌ها تشکیل یافته بود، آقای گرمسیری بی آن که یادداشتی تهیه کرده باشند، چنین گفتند:

ـ آقایان رؤسای محترم، مفتخرم که درحضور شما همکاران عزیز برنامه‌کار خود را آنچنان که باید و شاید توضیح می‌دهم. بدین جهت، بدون مقدمه چینی، عرض می‌کنم که دیگر دوران کهنه سپری گشته است و امروزه دنیا، دنیای کار است. در هیچ گوشهٔ دنیا رکود و خواب آلودگی را دوست ندارند و از هرج و مرج و پریشانی متنفرند. متأسفانه در این اداره وضعی پیش آمده که رکود عجیبی بر همه چیز سایه افکنده، همه افسرده و بی‌حالند، در هیچ کس آن عشق واقعی را برای خدمتگزاری نمی‌بینم. پرونده‌ها از روی این میز، به روی آن یکی میز منتقل می‌شود. تمام راهروها، اطاقها، پستوها، از شناسنامه‌ها انباشته است. این همه شناسنامه برای کیست؟ مال مردم غیور این شهرستان است یا مال درگذشتگان؟ نکند حتی برای موشهای چاق وچله بایگانیها هم شناسنامه صادر کرده‌اید؟ آیا نباید تغییری در این وضع بوجود آید؟ بدین جهت بنده به‌نوبهٔ خود دستور داده‌ام که

اولاً برای تمام حوزه‌ها بخاریهای تازه وچندقفسه برای جادادن شناسنامه‌های بی‌صاحب بخرند ، دستور مؤکد صادر کرده‌ام که کارها از این بی‌سرو سامانی نجات پیدا کند . ثانیاً یادآور می‌شوم که تنها امید من در این پست جدید شما همکاران گرامی هستید تا از این آزمایش خطیر در پیشگاه ملت و مملکت روسفید بیرون بیایم . »

بعد از پایان سخنرانی آقای گرمسیری ، که با کف زدن ممتد حضار خاتمه یافت، آقای میرکریم سیدی ریاست محترم حوزه هفت پشت میز خطابه قرار گرفت وازطرف همکاران عزیز وارجمندش، خطاب به آقای گرمسیری چنین آغاز سخن کرد :

ـ جناب آقای مدیر کل، افتخار دارم که ازطرف خود وسایر همکارانی که در اینجا حضور دارند ازحسن ظن وپشتکار آنجناب تشکر کنم . سخنان شما آتش امید را در دل ما وقاطبهٔ اهالی روشن کرده است . امید است که تحت توجهات خاص آنجناب ، بتوانیم آنچنانکه شاید و باید در صدور رونوشت شناسنامه‌ها و باطل کردن سجل مردگان انجام وظیفه نمائیم .

چه بیم ازموج بحر اوراکه باشد نوح کشتیبان .»

ـ

درجلسه معارفه‌ای که برای آشنائی آقای اژدری، با رؤسای حوزه‌ها تشکیل یافته بود ، همهٔ آقایان در اتاق بزرگ ریاست جمع شده بودند . آقای مدیر کل که گل سرخ درشتی بدست داشت چنین آغاز سخن کرد:

ـ آقایان ! اینجانب بعدازماه‌ها گردش دردوردنیا ومطالعه درامور اداری، بخدمت شما رسیده‌ام. من مشکل کار را خوب می‌دانم. عدم انضباط و کارهای آنارشیستی ومخصوصاً سابوتاژی که دربعضی اموربچشم می‌خورد ،

زائیدهٔ سن زیاد شما نیست . بلکه همهٔ اینها نتیجهٔ یك دپرسیون مداوم است که همهٔ شما گرفتار آن هستید ، وبدین جهت برخلاف دیگران من از تصدی مدیریت کل احساس خوشحالی نمی‌کنم . بلکه خود را در مقابل یك مقدار «پروبلم» ومشکلات عظیم می‌بینم باا ینکه همه شما از بنده مسن‌ترید احساس پدری نسبت به همهٔ شما دارم . ولی آقایان واقعیت امر اینست که همهٔ شما بچه‌های من هستید ، من باید مواظب زندگی فرد فرد شما باشم .

بدین جهت دستور داده‌ام ، تمام حوزه‌ها را نقاشی کنند، وبرای رفاه مراجعین نیمکتهای چوبی تهیه کنند. بله آقایان ! من برخلاف دیگران، تنها امیدم شما هستید . بیائید مانند اعضاء یك خانواده دست بدست هم دهیم وتمام مشکلات را در یك چشم بهم‌زدن از پیش پا برداریم . بیائید دنیای تازه‌ای طرح بریزیم ومثل ملل پیش رفته، قدم درجاده ترقی‌وتعالی بگذاریم .

ابری که جلوپنجره چادرزده بود ، شانه‌ای تکان داد و بعد از چند رعد و برق شدید ، باران سیل‌آسائی باریدن گرفت . در این موقع آقای میرکریم سیدی ریاست محترم حوزهٔ هفت ،که درگوشهٔ اطاق کز کرده بود، خطاب بمدیرکل چنین آغاز سخن کرد :

ـ جناب آقای مدیرکل افتخار دارم که ازطرف خودوسایرهمکارانی که دراینجا حضوردارندازحسن‌ظن وپشتکارآنجناب تشکر کنم. سخنان‌شما آتش‌امید دردل ماوقاطبهٔ‌اهالی روشن کرده‌است.امید است که‌تحت‌توجهات خاص‌آنجناب بتوانیم‌آنچنان‌که شاید وباید درصدور رونوشت شناسنامه‌ها وباطل‌کردن سجل مردگان انجام وظیفه نمائیم .

چه بیم ازموج بحر اوراکه باشد نوح کشتیبان .»

روزنامه‌ها نوشته بودند که سخن‌رانی آقای اژدری بسیار گرم و احساساتی بوده، آن چنان که اشك درچشم چندنفر از رؤساء حلقه‌زده بود، وهیجان تاآن جا رسیده بودکه موقع پائین‌آمدن ازپله‌ها، آقای مظلومی اردکانی ریاست حوزهٔ پانزده، درحالی‌که‌نمی‌توانست چتر کهنه‌اش را باز کند، با صدای بلند فریاد برآورده بود:

ــ پیش بسوی اصلاحات اساسی!»

خواب‌های پدرم

روز جمعه است . پدرم چند دفتر و چندین بغل کاغذ آورده ، جلو خود در اتاق نشیمن پهن کرده است . طاقچه‌ها با اسناد هزینه، دفاتر مختلف، لیست حقوق کارمندان انباشته است . پدرم حسابدار ادارهٔ دارائی است . مادرم غرزنان از اتاق بیرون می‌آید و روی پله‌ها می‌نشیند و به اشاره مرا پیش خود می‌خواند :

ـ می‌بینی چه‌خبره؟ می‌بینی چه‌خاکی به‌سرم‌شده، اینهم جمعه‌هامون. چه کارکنم . بالاخره تا من نمیرم از این زندگی خلاص نمی‌شوم . می‌دونم تا نصفه‌های شب ادامه داره ، راه نرین ، حرف نزنین ، اون چی بود افتاد؟ یواش‌تر صحبت کن ، دفتر کل من کجاس .... هنوز اتاق‌هارا جارو نکردم. غذا نپخته‌ام . نمیشه تکون خورد ، داره دیوونه میشه . بیا ، بیا تماشاش بکن .»

دونفری پاورچین پاورچین می‌رویم زیر پنجره . پدرم ، بالای اتاق روی پتوی مندرسی پهن شده ، موهای فلفل‌نمکیش روی پیشانی ریخته ،

عینکش را روی بینی سوار کرده ، دگمه‌های پیرهنش بازاست واز شکاف آن ، دنده‌های قفسه‌اش برجسته‌تر وسخت‌تر ازهمیشه پیداست . چنددفتر بزرگ روی هم چیده، طرف راست وچپش با بسته‌های حجیم کاغذ انباشته است . اما هیچ‌کاری نمی‌کند ، مدادی لای دندان‌ها گذاشته ، با دقت به‌گوشه‌ای از اتاق خیره شده است . مادرم دوباره شروع می‌کند :

ـ اینم شد خونه ، اینم شد زندگی ، خدایا مرگ صدبار از این زندگی بهتره. آخه هیشکی نیس به‌این مرد بگه، این‌جا خونه‌اس،اداره که نیس . برای چی‌این همه جون می‌کنی ؟ نگاش‌کن ، نگاش‌کن ،عین گربه زل‌زده به‌اون‌گوشه ، حالا شروع می‌کنه ، حمله‌اش می‌گیره، چندتا عدد توکله‌اش قاطی شده ، نمی‌تونه جا به‌جاش‌کنه .»

ازدیدن این صحنه‌ها خسته شده‌ام ، به‌زورمادرم را از پای پنجره کنارمی‌کشم و بالحن آرامی می‌گویم :

ـ خب دیگه مامان،کاریش نمیشه‌کرد ، باید حوصله‌کنی ، چیزی نمونده ، دوسال دیگه‌که بازنشسته شد ، همهٔ اینها تموم میشه و راحت میشیم .»

مادرم ول‌کن نیست ، مرتب غر می‌زند ، حوصله‌ام حسابی‌سررفته ، پله‌ها را بالا می‌روم و در اتاق مهمانخانه را باز می‌کنم و روی زمین دراز می‌کشم . سرم منگ شده ، دارم ازحال می‌روم.روبروی من عکس‌جوانی پدرم به دیوارآویزان‌است.قیافهٔ‌آراسته،لب‌های تقریباً برجسته، وموهای شانه شده . خیال می‌کنم اگرمن به سن وسال‌پدرم برسم چه شکلی‌خواهم شد.بااین‌اندام‌لاغر ومردنی‌که دارم.بااین بی‌حوصلگی‌که خرم‌راگرفته. چیزی درون‌کله‌ام جا به‌جا می‌شود ، عکس پدرم توی قاب جان‌می‌گیرد،

تغییر قیافه می‌دهد. چین‌های عمیقی در دوگوشهٔ دهانش پیدا مـی‌شود. موهایش آشفته واخم‌هایش توهم می‌رود، صورتش مچاله می‌شود، لب‌هایش فرومی‌رود، شانه‌ها، شانه‌هایش بالامی‌رود، دهانش بازمی‌شود ویك‌مرتبه شروع به استفراغ می‌کند. احساس می‌کنم‌که دل‌آشوبهٔ عجیبی به سراغم می‌آید، می‌خواهم بلند شوم. بوی نموری به مشامم می‌خورد ومتعاقب‌آن صدای فریاد پدرم ازاتاق نشیمن. حمله شروع شده است.

با عجله خود را به اتاق نشیمن می‌رسانم. پدرم تنهاست. رعشهٔ غریبی عارضش شده.

ـ چه‌تونه پدر؟ اتفاقی افتاده؟

ـ درست نیست، درست درنمیآد. یه‌کلکی توکاره.

ـ چه‌کلکی پدر؟

ـ همه‌چیز تو این دفترها جا به‌جا میشه.

ـ چی جا به‌جا میشه.

ـ عدد ورقم. چی می‌خوای جابه جا بشه.

ـ چه جوری جابه جا میشه.

ـ همه‌شون عین مورچه‌ها راه میرن، قاطی میشن، دستم‌انداختن.

ـ هم چوچیزی ممکن نیس پدر.

ـ چطورممکن نیس؟ با چشم‌های خودم دیدمشون، چندتاچهارو نه وپنج با سرعت جاشونو عوض‌کردن.

ـ این‌که مهم نیس باباجون...

ـ مهم نیس؟ به‌نظر توکه مفت می‌خوری ومفت می‌گردی مهم نیس.

ـ خسته شده‌ای بابا، اگه یه...

ـ خسته شده‌ای چیه . اگه حساب غلط دربیاد می‌دونی چه اتفاقی می‌افته ، تو اصلاً حرف منومی‌فهمی ؟اگر جزئی‌ترین اختلافی پیش بیاد می‌دونی چی میشه؟اصلاً اختلاف مساوی با چیه ؟

ـ اختلاق همون اختلافه دیگه .

ـ نه‌گردن‌کلفت ، اختلاف معنی دیگه‌اش اختلاسه. اختلاف یعنی اختلاس .

ـ یعنی‌کی اختلاس‌کرده ؟

ـ یعنی من. پدر بیشرف وبی‌ناموست .

ـ شماکه با پول سروکار ندارین .

ـ پس اینا چیه‌که می‌نویسم . مگه اینا پول نیس !

ـ آخه عدد پول‌روکه نمیشه دزدید .

ـ پس چی‌رو میشه دزدید ؟

ـ خود پول‌رو.

ـ بروگم شو، تو چه می‌فهمی . مگه مرحوم دفتری یادت نیس .

ـ چرا ، یادمه .

ـ واسه چی خودکشی‌کرد ؟

ـ نمی‌دونم .

ـ بله ، نمی‌دونی . واسه همین اختلاق خودکشی‌کرد .

ـ کارصحیحی نکرده .

ـ آره،ازنظرشماها همین‌طوره. وقتی هم من خودکشی‌کردم همینو خواهی‌گفت .

ـ آخر چرا خودکشی ؟

ـ به خاطر بدنامیش عزیزم ، به خاطر بدنامی . خیال می‌کنی من ازچی می‌ترسم؟ ازپاسبان ، یا رئیس دادگاه ، یا از زندان ؟ نه خیر آقا ، فقط ازبدنامی، ازبدنامیش می‌ترسم .

ـ بدنامی پیش نمیآد پدر ، همه شمارومی‌شناسن ، خاطرجمع !

ـ پیش نمیآد ؟ حالاکه پیش اومده ، تا این لحظه‌که پیش اومده . پس چرا این جوری شده ؟ چرا همه‌چی قاطی شده ؟ چرا همه‌چیز درهم رفته ؟ ها ؟ می‌تونی جواب بدی یا نه ؟ ها ؟ چرا لال شدی ؟ زبونت بند اومده ؟ د بگودیگه سگ‌مسب بی‌همه چیز .

دستش درهوا می‌چرخد ویکی از دفترهارا چنگ می‌زند . من تا خودرا ازاتاق بیرون می‌اندازم، جسم سنگینی پشت سرم، مشت محکمی به درمی‌کوبد .

ساعت دوبعد ازظهر من ومادرم ، در پستو نهار می‌خوریم و بیرون می‌آییم. غذای پدرم درطاقچه سرد شده، نه من ونه مادرم جرأت‌نداریم‌که وقت غذا را به‌یادش بیاوریم . پدرم سرش را بلند می‌کند و ازپشت عینک من ومادرم را نگاه می‌کند .

ـ چتونه ؟ واسه‌چی اینجوری منونگاه می‌کنین ؟

جرأت من ازمادرم بیشتر است،آهسته می‌گویم :

ـ چیزی نیس .

ـ چرا خیلی چیزا هس . شماها نمی‌دونین .

ـ ممکنه پدر.

ـ نه خیر، ممکن نیس ، یه دقه بیا جلو.

جلو می‌روم و بغل دستش می‌نشینم . دفتری که روبروی پدر باز است، از ستون‌های بی‌شمار اعداد پوشیده است. پدر با انگشت عددی را نشان من می‌دهد .

ـ این چنده ؟

ـ نه !

ـ ولی تا یه دقیقه پیش هفت بود .

ـ این یکی چنده .

ـ سه .

ـ درسته ، این تنها رقمیه که اصلاً ازجاش تکون نخورده .

ـ این یکی .

ـ هفته .

ـ بیشرف پست . پیش از این‌که نشونش بدم هشت بود .

ـ چطورممکنه ؟

ـ یعنی من دروغ میگم ؟ هشت بود دیگه .

ـ آخه هشت چطوری ممکنه هفت بشه ؟

ـ چطوری ممکنه ؟ آره ؟

چندلحظه به‌گوشهٔ اتاق خیره می‌شود و بعد با خوشحالی !

ـ خب معلومه ، اگه هشت معلق بزنه میشه هفت . مگه‌نه ؟

با ملایمت جوابش می‌دهم .

ـ آره ، با یك پشتك وارو می‌تونه بشه هفت .

ـ پشتك وارونه ، معلق .

ـ درسته .

ـ اما هفت هر کاری بکنه که نمی‌تونه بشه نه . میشه ؟

ـ چرا، ممکنه همین‌جوری درازبشه به‌صورت یك دریاد وانوقت سرشوخم کنه وگردکنه وبشه نه .

مشت محکمی به‌تهیگاه من می‌خوردکه ازجا می‌پرم .

ـ خودتو دست بنداز مرتیکهٔ احمق. اصلاً ممکن نیست . ولی‌من باید از این‌کلك سر دربیارم .آره ، یه رازغریبی دراین میان هست . یه جادوجنبلی درکاره .

به‌طرف مادرم برمی‌گردد و باچشم‌های ازحدقه درآمده به‌او خیره می‌شود . عینکش راآهسته برمی‌دارد و وسط دفترمی‌گذارد.

ـ ببینم زن ، این‌کار،کار تونباشه ؟

ـ چی میگی مرد، حسابی چل شدی ها !

ـ آره چون خودت ، خیال می‌کنم همه‌اش زیر سر تست . چه‌کار کردی ؟

ـ دست وردار برو پی کارت . حالامی‌خواهی کاسه‌کوزه‌ها راسرمن بشکنی ؟

ـ به اروای پدرم همه‌اش‌کارتوی‌گیس بریده‌س . حتماً یه‌چیزی‌به خورد من دادی .

ـ چرا این‌کاروبکنم ؟

ـ واسه این‌که‌کار اداره را نیارم خونه .

ـ پناه برخدا ، چه چیزاکه نمی‌شنوم .

ـ خودتو به موش مردگی نزن ، حقیقتوبگو!

بلند می‌شود و با شتاب موهای مادرم را می‌چسبد و او را دور اتاق می‌کشد و هر چندگاه مشت محکمی وسط دوشانه‌اش می‌کوبد.

ــ می‌کشمت! می‌کشمت! باید بگی، راستشو بگی.

با خشم می‌برم. و مادرم را از چنگال پدر درمی‌آورم. گریه‌های مادر بلند است ومرتب نفرین می‌کند.

مادرم چادرش را برمی‌دارد و در را بازمی‌کند ومی‌رود بیرون. با عجله دنبالش می‌دوم. مادرم گریه‌کنان برمی‌گردد و به‌پدرم که ازپنجره به حیاط آویزان شده:

ــ الهی خیر نبینی مرد. خوب آخر عمری و سر پیری مزدمو کف دستم گذاشتی. خیال می‌کنی اسیر گیر آوردی؟ میرم خونهٔ برادرم.

پدرم باصدای بلند نعره می‌کشد:

ــ هر گوری می‌خوای بری برو، به درك شو، هر کی درامورادای مداخله‌کنه، جزاش همینه.

ساعت شماطه‌دار ما دوازده‌بار زنگ می‌زند. وکاکلی روی آن، دوازده‌بار دهنش را بازکرده می‌بندد. صدای خروس همسایه‌باصدای کاکلی قاطی می‌شود. من درمهمانخانه نشسته‌ام وسیگارمی‌کشم‌که یك مرتبه در باز می‌شود و پدرم آشفته و سراسیمه وارد می‌شود. دست‌ها را روی سینه می‌گذارد وجلومن زانو می‌زند.

ــ حضرت اجل!خواهش می‌کنم که به‌آخرین دفاع من توجه‌کنید. من کارمند مفلوکی بیش‌نیستم. یك عمر با فداکاری تمام‌تصدی حساب‌های دارائی را به عهده داشتم. خدا شاهداست‌که تاامروزکوچك‌ترین خلافی

ازمن سرنزده . تا به حال پای من به‌این‌جاها نرسیده . من با شرافت کامل زندگی کرده‌ام ومی‌کنم . ونمی‌دانم چه اتفاقی پیش‌آمدکه به چنین وضعی دچارشدم . هرچندکه می‌دانم قانون کسی را نمی‌بخشد ، وعدالت همه را گرفتارمی‌کند ، اما‌این دفعه تقصیر اون زن پتیاره وپسر گردن‌کلفتم بودکه چنین شد . من ازمجازات ترسی ندارم . فقط از بی‌آبروئی می‌ترسم. مرا تصدق سر بچه‌هایتان آزاد بکنید ونگذاریدآبرویم پیش هر کس وناکسی ازبین‌برود. اسم مرا در روزنامه‌ها چاپ نزنید ، من بدبختم، و هزارجور بدبختی هم کشیده‌ام . اما هیچوقت بی‌آبرونبودم . بی‌آبرویم نکنید . خواهش می‌کنم ، خواهش می‌کنم تکلیف بنده را روشن فرمائید .»

می‌خواهد پاهای مرا بغل‌کندکه بلندش می‌کنم. صدای آمرانهٔ سن دراتاق می‌پیچد :

ـ تنهاگناه شما دراینست‌که اوامر مارا اجرا نمی‌کنید .

ـ بنده غلط می‌کنم . هرچه شما بفرمائید مو به مو اجرا خواهم کرد .

ـ اگرچنین است ، همین حالا می‌روید وبعد ازخوردن یك قرص آسپرین راحت می‌گیرید ومی‌خوابید .

پدرم چشم چشم‌گویان‌ازاتاق بیرون می‌رود. چندلحظه‌بعدپاورچین پاورچین وارد راهرو می‌شوم . صدای خروپف پدرم از اتاق نشیمن بلند است و ازیك جای نامعلوم ، آواز یك کاکلی به‌گوش می‌رسد .

حادثه به خاطر فرزندان

ازهفتهٔ گذشته من معتقد شده‌ام که شعبهٔ ما محکوم به تجزیه و انشعاب و پاشیدگی است. بعد از آن واقعهٔ بسیار کوچك که درحقیقت بلوای بزرگی حساب می‌شد هیچ یك از همقطاران عزیز، نمی‌توانند به چشم همدیگر نگاه کنند. بالاخره هرچه باشند آدمند و آدم هم که نمی‌تواند برای همیشه بی‌حیا و چشم دریده باشد. با همهٔ این‌ها معتقدم که اگر دوباره اتفاقی پیش بیاید و دوباره سرشاخ شوند چنان همدیگر را لت و پار کنند که در تاریخ اداره‌جات سابقه نداشته باشد. یا یك چنان بی‌آبروئی ببار بیاورند که بویش را تمام عالم بشنود. صبح روز پنجشنبهٔ گذشته بود که همهٔ همقطاران، مطابق معمول به اداره آمدند و پشت میزها قرار گرفتند. بدین ترتیب، آقای علی‌پور که جلو پنجره می‌نشستند، و آقای کریم پور که میزش کناردر قرار داشت و من که بالای اتاق هستم و آقای رحیم‌زاده که بهلودست من می‌شینند و آقای پناهی که به‌عادت همیشگی هنوز نیامده بودند، روبروی آقای علی‌پور می‌نشستند و صندلی‌شان خالی بود. لازم است توضیح دهم که ما

چهار نفر عبوس و خشمگین ، پالتوها راکندیم وکلاه‌ها را برداشتیم و دور بخاری جمع شدیم، خودمان را گرم کردیم ، و بعد سیگارها را آتش زدیم و به جای خود برگشتیم .

آقای رحیم‌زاده گفتند :

ـ شروع کنید دوستان . امروزهم پنجشنبه است و اداره‌زود تعطیل میشه .

آقای علی‌پور جواب دادند :

ـ خواهشمندم دستور ندهید هرکس صاحب اختیارخودش هست‌که شروع بکند یا شروع نکند . توضیح واضحات هم نفرمائید. همه‌می‌دانیم که امروزپنجشنبه است .

من عینکم را زدم و چون وجدانم به من دستور می‌دادکه به علت کبرسن آن‌ها را به‌آرامش دعوت‌کنم‌وهم چنین‌برای این‌که‌آقای‌رحیم‌زاده، درمقابل توپ و تشرآقای علی‌زاده ازکوره درنرود چنین‌گفتم :

ـ دوست عزیز،آقای علی‌زاده ، همقطارگرامی ماآقای رحیم‌زاده، نیت بخصوصی نداشتند . و به‌نظرمن هیچوقت‌نباید ازاین صحبت‌هارنجیده خاطرشد . وبعلاوه ما درمحیط‌کارهستیم وصلاح دراینست‌که باآب حلم ، آتش هرنوع کینه ودشمنی را خاموش‌کنیم .

بدین‌ترتیب واقعه‌ای‌که می‌خواست شعله‌ور شود باگفتار این‌جانب مهارشد . باد عجیبی دربیرون می‌وزید وچنگوله چنگوله برف ، ازروی زمین بلند می‌کرد و به شیشه‌های پنجرهٔ اتاق ما می‌کوبید، گاه به‌گاه، از روی عمد و یا ازروی شوخی توی‌بخاری ما می‌پیچید وشعله‌های بدرنگ هیزم سنجد، در توی اتاق تنوره می‌کشید و بالامی‌رفت . و هروقت چنین

اتفاقی می‌افتاد، آقای کریم‌پور برمی‌گشت وخشمگین آقای علی‌پور را نگاه می‌کرد. من زیرچشمی مواظب آنها بودم که ساعت زنگ‌دار، ساعت نه را اعلام کرد ودرهمین موقع در اتاق به شدت بازشد وآقای پناهی درحالی که یقهٔ پالتوش را بالازده بود وارد شد. سگرمه‌هایش توهم بود، بی‌اعتنا به‌کسی، بدون سلام وعلیکی، چترش را وسط اتاق تکان داد و مقدار زیادی برف به همه‌جا پاشید، پالتوش راکند وکلاهش را برداشت وهردو را به رخت‌آویزکنار درآویخت. با قدم‌های عصبی پشت میز نشست و ناگهان، مثل کسی که مطلب فراموش شده‌ای را به‌یادآورده، برگشت و با پوزخند خطاب به‌آقای علی‌پور، چنین گفت:

ـ جناب آقای علی‌پور، با نهایت افتخار وسربلندی خدمت شما عرض می‌شود که بنده زادهٔ بی‌سواد وبی‌شعور وتنبل وکودن واحمق، همین دیروز که مادراین‌جا مشغول مشاجره ومناظره دربارهٔ استعداد اوبودیم موفق شده، بهترین وبزرگ‌ترین جایزه را از دست معلمش بگیرد. یك جلد کلام‌الله مجید، با یك قلم‌خودنویس خوب. بله آقای علی‌پور. یك جلد کلام‌الله با یك قلم خودنویس.»

آقای علی‌پور که از پشت عینکش آقای پناهی را نگاه می‌کرد، چنین گفت:

ـ باور می‌کنم حضرت‌آقا، همین دیروزهم که ما مشغول مناظره و مشاجره بودیم، بنده زادهٔ این‌جانب هم‌بزرگ‌ترین جایزه رااز‌دست‌مدیرش گرفت. دوجلد کلام‌الله مجید، با دوقلم خودنویس. ملاحظه می‌فرمائید. دوجلد کلام‌الله با دوقلم خودنویس.»

آقای پناهی مثل گرگ تیرخورده‌ای فریاد برآورد:

ـ داری منو مسخره می‌کنی ؟ خودتو مسخره کن ، جد وآبادتو مسخره کن . اون توله‌های بی‌شعورتو مسخره کن .»

ومن که دیدم وضع دوباره آشفته شد باآرامش گفتم :

ـ جناب‌آقای پناهی ،آقای پناهی ، خواهش می‌کنم .»

آقای پناهی برگشت وعصبانی وناراحت چنین گفت :

ـ توهین می‌کنه آقا ، توهین می‌کنه . اگه روزی دیدین که من با این مشت آهنیم دك وپوزکثافت ایشان را صاف وصوف‌کردم نباید تعجب کنید .»

آقای علی‌پور بی‌آن‌که ازجا دربرود باهمان لحن استهزاءآمیزش جواب داد :

ـ اتفاقاً من منتظر یه‌همچو روز وساعتی هستم .»

ـ که چه‌کار بکنی ؟»

ـ هیچ چی ، ازبس ازاین دك وپوز کثافتم بدم میادکه می‌خوام یه ذره صاف وصوف بشه .»

آقای پناهی خشمگین جواب داد :

ـ می‌بینین، می‌بینین این‌عینکی‌کثافت ، چه رفتاری بامن داره؟»

پیش‌ازاین‌که من پادرمیانی کنم ، آقای علی‌پور فوری جوابش را داد :

ـ عینکی‌کثافت ، با هرکسی‌که زیادی از خودش دم بزنه ، همین رفتارو داره .»

ـ یعنی می‌خوای بگی من ازخودم دم می‌زنم ؟»

ـ بله قربونت برم ، تمام مدتو نشستی اون‌جا و تعریف توله‌هاتو

می‌کنی.»

آقای پناهی چنان برافروخته شد که یك دقیقه نتوانست حرف بزند وبعد درحالی که بغض درگلو داشت روبه‌من کرد وگفت:

ـ ملاحظه فرمودین؟ اونوقت همه میگن که پناهی بددهنه. حالا جواب این بیشرفو چه‌جوری بدم؟»

فرصت مناسبی بود وبنده تأخیر را جایز ندیدم و با لحن مهربانی گفتم:

ـ دوستان عزیز، ادب بزرگترین سرمایهٔ زندگی است، و آدم مؤدب و با تربیت در زندگی همیشه موفق و پیروز است. بنابراین اگر می‌خواهید آرامش حوزهٔ ما نشان‌دهندهٔ یك‌محیط خوب وجدی باشد لازم است که اولاً از به‌کاربردن کلمات مستهجن خودداری شود. ثانیاً برای بحث درمسائل خارج ازامور اداری، جلساتی در...»

آقای پناهی فرصت نداد عرایضم را تمام کنم و خطاب به‌من چنین گفت:

ـ بحث این حرفا نیس آقا، حالا بنده غلط که نکردم وگفتم بچه‌های من استعداد فراوانی در تحصیل دارند، خیله خب، اگه یکی باور نمی‌کنه، بهتره بشینه منتظر بشه، اونوقت آینده نشون میده که...»

آقای علی‌پور با استهزاء حرف پناهی را قطع کرد:

ـ آینده، آینده! آینده دیگه چه کثافتیه؟ برای من وتو وامثال ما، آینده‌ای وجود نداره. ازحالا همه‌چی برای ما روشنه. دوران پر-افتخار بازنشستگی، وبعد یك بیماری بسیارکاری، وبعد یك تابوت وچند سنگ لحد. متوجهی آقای پناهی. کم‌تر ازاین آیندهٔ قلابی و بوگندو

حرف بزن .»

در این‌جا بود که مشت آقای رحیم‌زاده روی میز کوبیده شد :

ـ بسه دیگه آقایون . بسه ! خفه شدیم . هر روز باید این صحنه‌ها تو این خراب شده تکرار بشه . اصلاً آقای پناهی چه احتیاجی بود که از راه نرسیده ، یک همچو بساطی را روبراه کنی ؟ اگه بچه‌های تو باهوش‌تر از بچه‌های آقای علی‌پورند ، درعوض بچه‌های ایشون خیلی خوشگل‌تراز بچه‌های شما هستن . عین بچه‌های من و آقای کریم‌زاده ، هیچوقت شده آقای کریم‌زاده با بنده دعوا کنن که چرا بچه‌های من قیافهٔ آدمیزاد را دارن وبچه‌های ایشون شکل میمونند ؟»

آقای کریم‌زاده یک مرتبه فریاد زد :

ـ مرده‌شور ریخت بچه‌های تورو ببرن. ریخت خودتو ببره . حالا کارت به اون‌جا رسیده که به بچه‌های من میگی میمون ؟»

آقای رحیم‌زاده با قیافهٔ خیلی جدی پرسید :

ـ مگه غیر اینه ؟ مگه شکل میمون نیستند ؟»

آقای کریم‌زاده روی میز خم شد وگفت :

ـ دهن منو وانکن مرد ، بذار بشینم وکارمو بکنم . نذار آبروتو ببرم بی‌انصاف .»

ـ آبروی منو ببری ؟»

ـ بله ، آبروی تورو، آبروی بچه‌هاتو، آخه خودم تابستان گذشته با این چشم‌ها دیدمشون . توباغ ملی ، چهارتا جونور حسابی . مگه نه؟ هی دادمی‌زدن اگه پنج‌هزارندی توتنبونم جیش می‌کنم .اگه بستنی نخری، گریه می‌کنم ها . دروغ می‌گم ؟ ها ؟ اگه دروغ میگم بگو دیگه .»

همه چیز شلوغ شده بود . برف و کولاك بیرون درو پنجره‌ها را می‌لرزاند ، وباد به هرسوراخ سمبه‌ای سرك می‌کشید وآتش بخاری ، هر چندثانیه یك‌بار زبانش را ازدهانهٔ بخاری خارج می‌کرد وهوای اتاق را می‌لیسید . وقت به سرعت می‌گذشت ومن با ناراحتی گفتم :

ـ آقایون ، آقایون ، این‌جا ادارهٔ رسمی ...»

ولی آقای کریم‌زاده یك‌مرتبه سر بنده دادکشید :

ـ تودیگه چی‌داری میگی . خودتو زدی به موش مردگی وخیال می‌کنی‌که من نمی‌دونم ؟ همهٔ این‌آتش‌ها ازگور تو بلند میشه . همهٔ این بازی‌هارو تو راه میندازی‌که بشینی اون بالا وهی‌تو دلت به‌ریش جماعت بخندی . ای موجود مکاروحیله‌گر وآب زیرکاه ! عوض این‌کارا برو به اون تخم سگای خودت بخندکه بیست وچارساعته تو کوچه‌ها ولون وهی داد می‌زنن ، بابای من رئیسه، بزرگ اداره‌س، بابای من‌خیلی پول داره، بابا جونم ازهمهٔ گنده‌هام گنده‌تره...

دراین‌جا بودکه حال‌بسیاربدی به‌بنده دست داد وشروع به‌لرزیدن کردم وگفتم :

ـ آقای‌کریم‌زاده، جناب‌کریم‌زاده، انصاف‌هم‌آخه خوب‌چیزیست، آخه من چه تقصیری کرده‌ام ؟ چه‌گناهی مرتکب شده‌ام ؟ چرا بی‌خودی پای بنده را به وسط می‌کشید ؟ من بدبخت کجا زن و بچه دارم ؟ همه می‌دونن‌که پنجاه وپنج ساله، بنده مجرد وتنها دریك اتاق زندگی‌می‌کنم. زنم‌کجا بود؟ بچه‌هام‌کجا بودن‌که راه بیفتن وهمه‌جا دادبزنن‌که باباِمون رئیسه . بابای خاك برسراونا کجا پول داشت ؟ اون یه بدبخته ، هیچ‌چی از زندگیش نفهمیده ، فقط منتظره‌که ملك‌الموت بیاد وراحتش بکنه.»

دیگر نتوانستم ادامه بدم، دستمالم را بیرون آوردم اشک‌هایم را پاک کنم که یک‌مرتبه آقای پناهی ازپشت میز بلند شد وداد زد:

ـ همه‌اش تقصیر این علی‌پور بیشرفه.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که آقای علی‌پور ازجا پرید وچنان مشت محکمی به چانهٔ آقای پناهی خواباند که همهٔ ما از جا برخاستیم و جلو دویدیم و بین آن دو حایل شدیم. آقای پناهی شروع به داد وهوار کرد:

ـ منو می‌زنی؟ بله؟ منو می‌زنی. می‌دونی با کی طرفی، الانه حسابتو می‌رسم.»

آقای پناهی تقلا می‌کرد که خود را ازدست آقای رحیم‌زاده وآقای کریم‌زاده نجات دهد، چراکه آن‌دو دست‌های پناهی را گرفته بودند که مبادا چیزی را از روی میز بردارد و به‌کلهٔ علی‌پور بکوبد. یك لحظه نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که همگی ساکت شدیم. آقای رحیم‌زاده وآقای کریم‌پور، آقای پناهی را رها کردند وسرجای خود برگشتند. همه پشت میزهامون نشستیم. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود. اما لحظهٔ دیگر، ساعت دیواری دیوانه‌وار به صدا درآمد، و این مقارن بود با کولاك وحشتناکی که به پنجره‌ها حمله‌کرد، وشعلهٔ سرخی ازدهان بخاری بیرون آمد، ومشت جانانه‌ای که آقای پناهی زیرچانهٔ آقای علی‌پور خواباند و دررا بازکرد وپا به‌فرار گذاشت.

آقای علی‌پور مثل ببر تیرخورده‌ای فریاد کشید و دست‌ها را روی صورت گذاشت. آقای کریم‌پور ورحیم‌زاده انگار نه‌انگار که اتفاقی افتاده، مشغول کار شده بودند. ومن به ناچار ازپشت میز بیرون آمدم و به‌طرف آقای علی‌پور رفتم. بیچاره آقای علی‌پور، عینکش دوتکه شده بود واز

زخم وسط ابروانش خون‌غلیظی بیرون‌می‌ریخت ومثل کرم خاکی به‌طرف حفره‌های‌اطراف دهانش‌می‌خزید. دستمال‌درآوردم وروی زخمش گذاشتم، در همین لحظه درباز شد و پیشخدمت آقای رئیس شعبه ، کاغذ به دست وارد اتاق شد .

ریاست محترم روی‌کاغذ یادداشتی چنین نوشته بودند :

«شعبهٔ چهارم ، توضیح دهیدکه علت این‌همه سروصدا چیست وچه حادثه‌ای درآن شعبه پیش‌آمده است .»

ودرجواب روی‌کاغذی چنین نوشتم :

«ریاست محترم . در جواب مرقومهٔ شریفه عرض می‌شود که هیچ اتفاق‌سوئی درشعبهٔ چهار رخ نداد. وعلت سروصدا، همان دردمثانهٔ مزمن همقطارگرامی آقای‌علی‌پور است‌که دوباره عودکرده . باتقدیم احترامات فائقه .»

پیشخدمت‌که رفت بیرون، من دوباره بطرف‌آقای علی‌پور برگشتم. آقای علی‌پور به پشتی صندلی تکیه داده، دستمال‌ازروی زخم برداشته‌بود ودو رشته خون دلمه شده ، دور دهانش‌حلقه زده بود. بااحتیاط زیاد دست روی شانه‌اش‌گذاشتم وپرسیدم :

ـ جناب آقای علی‌پور ، حالتون چطوره ؟»

آقای علی‌پور لبخندی زد وبا صدای بسیار مهربان جواب داد :

ـ خیلی خوبم .»

ـ درد زخم‌تان ساکت شده ؟»

ـ نه هنوز .»

ـ پس چی خَوبه ؟»

ـ همه‌چی خوبه . تمام دنیا بسیار زیبا وعالیست .»

ـ جدی می‌فرمائید ؟»

ـ بله قربان، بدون عینک، تماشای این‌ظلمتکده، چه لذتی‌دارد.»

ظهر که شد

آقای عرفانی پیش از آن‌که درس را تمام کند، سوزش دردناک معده‌اش شروع شده بود. از نیم ساعت پیش دست راستش را روی معده‌اش گذاشته بود و جلو بچه‌ها قدم می‌زد. چشمانش را تندتند می‌بست و باز می‌کرد و می‌خواست به هر ترتیبی شده افکار عجیب وغریب هرروزه را از خود دورکند. اما درد شدیدتر از هرروز دیگر بود، زودترهم شروع شده بود وآقای عرفانی می‌خواست به‌خود بپیچد، اما هنوز زنگ نخورده بود، واو چنین حقی را درحضور بچه‌ها به خود نمی‌داد. بناچار، درحالی که نفس‌های بریده بریده‌ای می‌کشید، پشت میز نشست. آفتاب با رنگ کسالت‌آور و نارنجی‌اش به شکل مثلث شکسته‌ای روی میز افتاده بود و دفترحضور وغیاب که روی میز باز بود، توی‌همان مثلث به‌ترکیب محاط شده بود وحال آقای عرفانی را بهم می‌زد.

آقای عرفانی با قیافهٔ درهم رفته رو به‌محصلین کرد وگفت:

– بچه‌ها، درس بسمونه، کتابارو ببندین.»

بچه‌ها نفس راحتی کشیدند و کتاب‌هارا بستند، لحظه‌ای بعد زمزمهٔ آرامی تمام کلاس را پر کرد. آقای عرفانی که چشم‌هایش را بسته بود، باالتماس گفت:

ـ خواهش می‌کنم سروصدا نکنین.»

سروصدا فروکش کرد و چند ثانیه بعد دوباره اوج گرفت. پسر موبوری که ردیف جلو نشسته بود بلند شد و گفت:

ـ آقا اجازه بدین بریم خونه دیگه.»

آقای عرفانی گفت:

ـ هنوز وقت تموم نشده، زنگ نزده‌ن.»

پسر دیگری که عقب‌تر نشسته بود گفت:

ـ پس یه ذره درس بهمون بدین.»

آقای عرفانی چشم‌هایش را کاملاً باز کرد و گلایه‌آمیز گفت:

ـ شما که همیشه‌ازدرس‌خوندن درمیرین، حالا چطور شدکه هوس درس بیشتر می‌کنین.»

صدائی ازگوشهٔ دیگر کلاس گفت:

ـ حوصله‌مون سرمیره.»

آقای عرفانی خطاب به‌همه گفت:

ـ من نمی‌تونم، درد معده‌ام شروع شده، زخم معده دارم، اینوکه همه‌تون می‌دونین؟»

ـ پس میذارین یه ذره حرف بزنیم؟»

ـ بله، بله، تا دلتون می‌خواد حرف بزنین، شماها که حال منو نمی‌دونین.»

همه ساکت شدند و آقای عرفانی مشتش را گره کرد و زیر جناقش گذاشت و فشار داد. درد تغییر حالت داد، دیگر مثل یك دقیقهٔ قبل تیز و برنده نبود، منتشر شده بود، سطح بیشتری را گرفته بود، ضربان داشت، می‌چرخید، تلاش می‌کرد، تا دوباره آن نوك برنده را به‌گوشه‌ای ازمعده‌اش بندکند. این بودکه آقای عرفانی باچشم‌های ازحدقه‌درآمده، روبرویش را می‌نگریست ومنتظر بود. اودرآن لحظه، همه‌چیزرا به‌گونه‌ای دیگرمی‌دید. گرد وخاك فراوان روی همه‌چیز، وآفتاب‌کهنه وپوسیده‌ای بزور داخل‌کلاس می‌شد وآنوقت؟ روی همه‌چیز می‌چسبید. اتاق‌کوچك‌تر به‌نظر می‌آمد، ومحصلین‌که انگارپشت یك پردهٔ توری نشسته‌اند. آقای عرفانی فکرمی‌کردکه دردمعده چه رابطه‌ای باقدرت بینائی چشم‌می‌تواند داشته باشد. اما برای‌اوگفته بودند، همه‌چیز راگفته بودند. قرحهٔ معده با همه‌جاکاردارد، با چشم، باگوش، با روده‌ها، کلیه‌ها، ریه‌ها با همهٔ اعضاء حتی با مغز، حتی با روح. درست‌است‌که فقط درمعده ظاهرمی‌شود اما همهٔ اعضاء وجوارح را دراختیارخود می‌گیرد. زخم معده، خطرناك‌تر ازهمهٔ زخم‌هاست. خطرناك‌تر ازهمهٔ بیماریهاست، موذی‌تر از سرطان خطرناك‌تر ازبیماری قلب است. همهٔ اینهارا برای‌آقای عرفانی گفته‌بودند همهٔ دکترها، یك‌بار، دوبار نه، سال‌ها بودکه این‌ها را می‌شنید. زخم معده‌بازخم‌های دیگر تفاوت زیادی دارد، زخم‌های دیگررا بامرحم‌می‌شود معالجه‌کرد، اما زخم معده، بازی درمی‌آورد، بدجنسی می کند، آب زیرکاه است، کلك می‌زند، یك مدتی ناپدید می‌شود، ودرست روزهائی که منتظرش نیستی، حمله می‌کند، چنگ می‌اندازد، پدرآدم‌را درمی‌آورد. مرحم، دوا و درمان، پرهیز، همه تأثیرگذرا دارد. فقط یك چیزمی‌تواند

شر او را از سر آدم‌کم بکند ، چاقو، چاقوی جراح ، که قشنگ شکمت را جر می‌دهد تاپائین،دل وروده‌ات را می‌ریزد بیرون،می‌گرددومی‌گردد، جای زخم را درمعده‌پیدا می‌کند،بعد با بی‌رحمی دورتا دورش رامی‌شکافد ومی‌کند و می‌اندازد دور . و آنوقت راحت می‌شوی ، درد از سرت دست برمی‌دارد،واگر اززیردست جراح سالم‌بیرون‌بیائی، باید به‌اندازهٔ یك‌موش غذا بخوری ، ومواظب باشی‌که توی غذایت ، چیز تند وتیزی نریزند ، و همین‌جور احتیاط ، احتیاط، احتیاط، تا روزی‌که دوباره سروکله‌اش‌پیدا شود، سروکلهٔ‌زخم تازه، عین‌یك‌گل‌سرخ‌که‌گل‌برگ‌های‌خونین ومتعددش را همه‌جا بگسترد و باطراوت زیاده از حدی شکفته می‌شود و پدرت را جلوچشمت می‌کشد. امااین‌احتمال خیلی‌کم است ، شاید هم نیاید. وتازه به‌احتمال‌عود زخم، نباید زندگی‌خودت‌را به‌خطر بیاندازی. اگر یك‌بار زخم باز شود ، و استفراغ خون شروع شود، دیگر کار ازکارگذشته، فاتحه‌ات خوانده شده، باید اشهدت را بگویی،پاهایت را درازبکنی،اماچه‌جوری می‌شود برای عمل‌آماده شد؟ چه جرأت عظیمی می‌خواهد ، کار هرکسی نیست . چاقو و شکم . یعنی شکم مرا همین‌جوری پاره‌کنند. دروغ‌است که‌آدم دردش نمی‌آید ، همچوچیزی ممکن نیست . بیهوشی واین‌حرفها کلکه . این معده است ، شوخی نیست ، نه ، نه ،آقای عرفانی از شنیدن کلمهٔ جراح، کلمهٔ مریض‌خانه ،کلمهٔ اتاق عمل ، قبض روح می‌شود ، او چنین شهامتی را درخود نمی‌بیند . بهتراست فراموش‌کند ، چیز مهمی‌که نیست . یك درد مختصر را می‌شود تحمل‌کرد ، چشمانش را باز می‌کند و به‌خیابان خیره می‌شود .آن طرف خیابان ، روی سکوی عمارت بزرگی، مرد چهارشانه‌ای نشسته ، لقمهٔ بزرگی به نیش می‌کشد ، چه اشتهائی !

لب‌هایش پر می‌شود، چند بار فك‌هایش روهم می‌چرخد، گردنش پیچ می‌خورد، لقمه فرو می‌رود، چه شهامتی! حتماً تا حال نشنیده که زخم معده یعنی چی، ورم معده چه کوفتی است، والا احتیاط می‌کرد، زیادتر می‌جوید، کم‌تر می‌خورد، یا چیز بهتری می‌خورد. مرد لقمه‌اش را تمام می‌کند و دست‌هایش را با تکه کاغذی پاك می‌کند، بلند می‌شود و راه می‌افتد. برو، برو به سلامت، انشاءالله که بلائی سرت نخواهد آمد، اما مطمئن هم نباش. زخم معده خیلی بی‌رحمه. خیابان خالی و خلوت بود. کمتر کسی از آن‌جا می‌گذشت، و عمارت بزرگ و متروك روبرو، عین هیولائی تنوره کشیده و بالا رفته بود. چه پنجره‌های بزرگ و شکسته‌ای. برای چی متروك است؟ لابد یك وقتی مریضخانه بوده. و به تعداد هر اتاق جراحی در آن‌جا حضور داشته، و چقدر پاره کرده‌اند، چقدر دوخته‌اند. همهٔ آن‌ها به مریض‌هاشان گفته‌اند، فایده ندارد، باید عمل کند، خودتان را نجات بدهید، شوخی نیست، به زن و بچه‌تان رحم کنید، حالا خودتان به درك. آن‌ها که گناهی نکرده‌اند. آه، خراب شده، کاش که کلاسش در گوشهٔ دیگر مدرسه بود. چشم‌هایش را بست که چیزی را نبیند. در این موقع انگشتی به شیشهٔ پنجره خورد، آقای عرفانی برگشت و نگاه کرد، پست‌چی پشت شیشه ایستاده بود و با اشاره او را جلو می‌خواند. آقای عرفانی بلند شد و رفت، پنجره را بازکرد. پست چی با قیافهٔ خندان گفت:

ــ سلام‌علیکم آقای خودم. دوتا نامه داشتین.»

ــ محبت بکنید.»

پست چی درحالی که نامه را پیدا می‌کرد شروع به صحبت کرد:

ــ خب، حالتون چطوره؟»

ـ ای ، زنده‌ایم ، شکر !»

ـ منظورم معده‌تو نه ، زخم معده داشتین مگه نه ؟»

ـ چرا ، هنوزم دارم ؟»

ـ معالجه نمی‌کنین ؟»

ـ چرا ، مرتب دوا می‌خورم .»

ـ دوا فایده نداره آقای من ، باید بخوابین .»

ـ خوابیدن هم فایده نداره .»

ـ نه تو خونه ، تو مریضخونه ، یه‌بار بخوابین آقا وعمل کنین تموم بشه بره‌پی کارش .»

ـ اگه خدا بخواد ...»

ـ آره آقا . خودتو نو راحت کنین .»

نامه‌ها را به‌آقای عرفانی داد وگفت :

ـ انشاءالله که حالتون خوب بشه وراحت بشین .»

آقای عرفانی پنجره را بست . نامه‌ها ازیك نفر بود. ازآقای رجائی، که در لنگرود تدریس می‌کرد و آدم باوفا ومهربان و کسل‌کننده‌ای بود . مرتب نامه می‌نوشت ، اصراری هم در جواب‌نامه نداشت . آقای عرفانی پاکت اول را پاره‌کرد ، همان جملات شگی . سرورگرامی ، احوال‌پرسی پرطمطراق، واین‌که درلنگرود، خبرمهمی نیست،امن و امان‌است، و اوهم زنده است و الحمدلله زندگی عادی خود را می‌گذراند . نگرانی عمده‌ای ندارد ، تنها ازبابت اونگران است. امیدوار است‌که حالش بهتر شده ، مرتب دوا بخورد ، دیگر به طرف سیگار برنگشته ، مشروب نخورد ، حرص و جوش زیادی نزند ، و در صورت امکان ، بهتر است

وضعیت مزاجی خودرا برایشان بنویسد ، واورا ازنگرانی هرروزه‌بیرون بیاورد .

نامهٔ دوم را باز نکرد ، مطمئن بود که کپیهٔ نامهٔ اول است ، کپیهٔ نامه‌های قبلی است ، هردوتا را تا کرد و توی جیب‌گذاشت . درد دوباره تیزترشده بود ، نیشش را بندکرده بود . ها ، داشت فرو می‌کرد . بگذار فروکند ، بگذار این سگ مصب تادلش می‌خواهدکار خودش را بکند . صدای زنگ بلند می‌شود . بچه‌هاکیف بدست به طرف بیرون هجوم‌می‌آورند . آخرین نفرآقای عرفانی است . توی راهرو غلغله است . وناظم، جوان وچارشانه ، نعره می‌کشد ، فحش می‌دهد، نمی‌خواهد بچه‌ها شلوغ کنند ، اما با دودست ، همه را به طرف در خروجی هل می‌دهد . ناظم آقای عرفانی را می‌بیند وجلومی‌آید . سیگارخاموشی به دست دارد .

ــ رئیس اون‌کبر تیتوردکن ، من این سیگارورو‌شن‌کنم .»

ــ من‌که سیگارنمی‌کشم .»

ــ آها یادم نبود ، راستی چته ، رنگت بدجوری پریده ؟»

ــ درد شروع شده ؟»

ــ بابا تو هم عجب‌آدم‌گوش فراخی هستی ، فکری به حال خودت بکن .»

چشم ، چشم، حتماً . فقط منتظر اجازهٔ ایشان بود ، حتماً ، همین حالا ، به اولین مریضخانه‌که برسدپیرهنش رابالاخواهد زد. اولین‌دکتری راکه ببیند ، خودش را زیر پای اوخواهد انداخت . فقط اجازه و دستور پست چی وناظم دیلاق لازم بودکه الحمدلله صادرشد . با زحمت خود را به‌بیرون رساند . بوی بدی همه‌جارا پرکرده بود. برای یك‌لحظه احساس

کرد که حالت غریبی دارد، و تا آن روز چنان حسی به او دست نداده بود. نمی‌توانست راه برود. یك عرق شدید، و بعد یك لرزش شدید. بهتر بود که خود را به خانه برساند. توی خیابان بغلی پیچید. خیابان شلوغ‌تر شده بود. بچه‌ها عین حیوانات ریز و درشت، به سر و کول هم می‌پریدند و در می‌رفتند. آقای عرفانی از وسط خیابان گذشت، اما دیگر قادر به راه رفتن نبود. برای یك لحظه حس کرد که ضربان قلبش به‌سرعت زیاد شد. خودش را روی پله‌های عمارت بزرگ انداخت. بدجوری احساس سیری می‌کرد. اما نه، این سیری نبود. یك چیزی بود که به طرف حلقومش حمله‌ور بود. خواست مقاومت کند. نتوانست. چشم‌ها را بست و دهانش خود به خود بازشد. چیز غلیظ و گرمی از حلقومش بیرون جهید. احساس رخوت کرد. دوباره حمله شروع شد. سه چهار بار دهانش بازشد. و آن چیز گرم بیرون پرید. احساس کرد که خیلی سبك شده. چشم‌ها را بازکرد. حوضچه‌ای خون دلمه شده روبروی او پهن شده بود، و عدهٔ زیادی از بچه‌ها، کیف به دست دور او حلقه زده بودند و با وحشت نگاهش می‌کردند.

مفتش

قل كل متربص فتربصوا ..
بگوهمه منتظرند شما نیز منتظر باشید ...
قرآن . طه . آ . ۱۳۵

روز پنجشنبه آقای ناظم بچه‌ها را در حیاط مدرسه جمع‌کرد و سفارش‌کرد که روزشنبه، همه لباس تمیز و نو بپوشند،زیرا قراراست‌بازرس بیاید ولازم است‌که همه تمیزومرتب باشند. قضا را شنبه، هواگرفته‌وابری بود، وبادتندی می‌وزید،پنجره‌ها را بسته‌بودند، هرچندلحظه‌یك‌بارزنگ مدرسه‌خودبه خودبه‌صدا درمی‌آمد. ناظم پالتواطوکرده‌اش را پوشیده‌بود، وشال‌گردن خوش رنگی دورگردن بسته بود، باعجله از این‌کلاس به آن کلاس می‌رفت. به هرگوشه وکناری سرمی‌کشید، بخاری‌ها راکه به‌خاطر آمدن مفتش روشن‌کرده بودند، نگاه می‌کرد ومواظب بودکه آب از آب تکان نخورد. بچه‌ها،انگارکه منتظریك‌حادثهٔ غیرعادی بودند،درسکوت وانتظارکامل به‌سرمی‌بردند .کلاس چهارم معلم نداشت ، و ناظم یکی از محصلین‌کلاس ششم را که دیلاق وچارشانه بود،آورده وسرکلاس مواظب بچه‌هاگذاشته بود.

همه چیزمنظم ومرتب بود، مدیرمدرسه به‌مرخصی رفته بود،وناظم

تلاش می‌کرد که غیبت او اصلا حس نشود، یا حضور خودش بیشتر حس شود. داده بود حیاط را جاروکنند، پنجره‌ها ودرها همه برق می‌زد. اما آنچه مایهٔ ناراحتی بود، همان بادشدیدی بود که در درخت‌ها می‌پیچید وبرگ‌های زردومرده را می‌چید و همه را به‌کف حیاط می‌پاشید. ساعت اول به انتظار گذشت، در زنگ استراحت که معلم‌ها در دفتر جمع بودند، ناظم بیرون آمد وتمام مدت را روی پله‌ها به قدم زدن پرداخت. زنگ ساعت دوم به‌صدا درآمد، معلمین دفتر به‌دست به‌کلاس‌ها برگشتند. وناظم فکر کرد که چه اتفاقی افتاده تا بازرس سرموقع نیامده است. فراش مدرسه را صدا کرد وبه او سپرد، دم در مدرسه منتظر باشد و اگر آقای غریبه‌ای را دیدکه وارد مدرسه می‌شود، باعجله او را خبر کند. بعد به دفتر خود رفت.

اتاق کوچکی بودکه دوتا طاقچه داشت، چهارتا صندلی و یك میز بزرگ ویکی ازطاقچه‌ها پربود ازبسته‌های‌اوراق امتحانی، وطاقچهٔ دیگر باسالنامه‌ها و دفاتر سال‌های‌گذشته و دفترکبیر انباشته شده بود. روی دیوارعکس‌های شاگرداول‌های‌قبل‌رازده‌بودند،همهٔ آن‌ها زردنبو، توسری خورده وخسته بودند وبه‌نظر می‌رسیدکه در لباس اونیفورم خفه می‌شوند. ناظم پالتوش رادرآوردوبی‌آن‌که‌شال‌ازدورگردن بازکند پشت میز نشست، وکتاب «آموزش وپرورش» راکه سال‌ها قبل دردانشسرا خوانده بود، روی میز بازکرد وبه فکر رفت.

-- گلدان کوچکی را جلو پنجره گذاشته بودندکه در آن‌گل لادنی روئیده بود، باساقهٔ دراز وباریك وبرگ‌های ریزوگرد. شیشه‌های پنجره شکسته وترك خورده بود، بعضی جاها راکاغذ چسبانده بودند، با این همه

ازشدت تمیزی برق می‌زدند. بادکه می‌آمد، کاغذها به‌صدا درمی‌آمدند و گل لادن با بی‌حالی می‌جنبید وسر تکان می‌داد.

ناظم دهن دره‌ای کرد و چشم به‌عکس‌ها دوخت ، به نظرش آمد ، همهٔ آن‌ها در یك کلاس جمع شده‌اند تا او برایشان صحبت‌کند ، آهسته زیرلب زمزمه‌کرد :

ـ چقدر برای اینها زحمت‌کشیده‌ایم.»

بعدکتاب«آموزش‌وپرورش» را جلوکشید ونگاهی سرسری به‌عکس یك ساختمان فرهنگی کرد و بعد مشغول جمع وجورکردن کاغذهای روی میز شد. وبعد به‌یادآوردکه چگونه بایدگزارش‌کامل وجامعی ازتاریخچهٔ مدرسه تا روزآخر به عرض بازرس برساند .

ـ ملاحظه بفرمائید قربان ، اولیه بنای این مدرسه در روزهای درخشان ۱۳۱۶گذاشته شد. البته در آن موقع تلاش زیادی لازم بودکه مردم را به اهمیت تعلیم و تربیت ، یا به عبارت دیگر به امور فرهنگی متوجه‌کند.

ازآن تاریخ ببعد این بنای مقدس تغییرات زیادی به‌خود دید ، ملاحظه بفرمائید این پله‌های آجری بعداً اضافه شده، به‌نظرم در آذرماه ۱۳۲۵ یا ۲۶ . و بعد مسئولین امور متوجه شدندکه دوعدد توالت برای سیصد محصل بی‌اندازه‌کم است. وبه‌دستورمقامات بالاشش عددتوالت‌دیگر در انتهای حیاط ترتیب داده شد تااز ازدحام محصلین درساعات استراحت جلوگیری به عمل بیاید. ومهم‌تر از همه این‌که ....»

در این موقع بادتنهٔ شدیدی به‌پنجره زد . ناظم بلند شد و باعجله جلورفت. کسی در حیاط دیده نمی‌شد، تنها فراش بودکه در اتاقك خود

نشسته بود و سیگار می‌کشید. گل لادن بی‌حال و بی‌رمق سرش را تکان می‌داد. ناظم باخودگفت:

– همه چیز تابع انضباط است. تنها طبیعت، این طبیعت کوراست که همیشه از قواعد قانونی اطاعت نمی‌کند.»

بعد به ساعتش خیره شد:

– پس چرا نیومد؟»

بادحمله‌کرد و از درخت اقاقیای خیابان، مقداری برگ مرده به داخل حیاط ریخت. وگربه‌ای که روی دیوار نشسته بود سقوط برگ‌هارا تماشا کرد. ناظم گفت.

– نه، طبیعت هم انضباط دارد. مگر فصل پائیز، پائیز نیست. بهار غیر بهار است. همه چیز انضباط دارد، غیراز آدمیزاد، مثلاً معلوم نیست که آقای بازرس کی تشریف‌کثافتشان را می‌آورند.»

برگشت وشروع به‌قدم زدن کرد. دوباره متوجه عکس‌ها شد که همه با نگاه بی‌حال وصورت مرده چشم به او داشتند. ناظم چنین اندیشید:

– تعلیم وتربیت کار مشکلی است. آدم باید چقدر زحمت بکشدتا یك بچهٔ حرف شنو ومطیع باربیاورد. باغبان زحمت می‌کشد، گل می‌کارد و علف‌های هرزه را می‌کند ودور می‌ریزد، آنوقت یك‌گل زیبا وقشنگ، مثل عروس آماده وحاضر شودکه روح آدمی‌ازتماشایش سیر نمی‌شود.»

نگاهش روی‌گل لادن بودکه رنگ زرد داشت، انگارکه یرقان گرفته است. همه‌جا ساکت بود، و او احساس می‌کرد چیز خفه کننده وکثیفی پیدا شده. دستمالش را در آورد و آهسته تف‌کرد. نفس آرامی کشید وگفت:

ـ بدرك ، بدرك سياه !»

برگشت ودوباره پالتوبه تن‌کرد واز دربیرون آمد. از پله‌ها که رد می‌شد، عکس بچه‌ها را دیدکه او را نگاه می‌کردند، وگل لادن تند تند سرش را تکان می‌داد. وارد حیاط شد وبه‌طرف در بیرونی رفت . فراش با دیدن او بلند شد و سیگارش را لای انگشت‌ها خاموش‌کرد. ناظم‌پرسید؛

ـ خبری نشد ؟»

ـ نه خیرآقا .»

ـ عجیبه، قرار بود اول صبح بیان.»

ـ هنوزکه هیشکی نیومده .»

ـ خداکنه‌که دیگه دیر نکنن.»

ـ انشاءالله می‌آن.»

ـ می‌دونی، اومدن بازرس بی‌اندازه مهم است. اولاکه آقای مدیر نیستند ومسئولین محترم متوجه می‌شوند که امور تربیتی بی‌هیچ وقفه‌ای پیش‌میره درثانی‌محصلین‌بادیدن بازرس‌دست وپای خود را جمع‌می‌کنند. ثالثاً ممکن است تقاضای یك منبع آب برای مدرسه بکنیم .»

ـ بله آقا .»

ـ مهم‌ترازهمه این‌که لازم‌است بیایند وزحمت دیگران راببینند. مثلا می‌بینندکه توچقدر زحمت می‌کشی وحیاط را جارو می‌کنی.معلمین باچه‌دقت و وسواسی مشغول تدریس هستند، ومن‌باچه‌امانت ودقتی‌مواظب این پیچ ومهره‌ها هستم .»

ـ درسته آقا.»

ـ در واقع اولیاء امور می‌فهمندکه بودجهٔ مملکتی حیف و میل

نمی‌شود.»

ـ نمیشه که قربان.»

ـ بله، نباید هم بشود. از یك ماه پیش فکر همه چیز را کرده بودم، تا بالاخره هفتهٔ قبل نامه‌ای نوشتم و تقاضای یك بازرس با انصاف را کردم. یعنی بازرسی که یك عمر استخوان خرد کرده، و قدر خدمتگذاران واقعی را می‌شناسد. و در ضمن تاریخ همین امروز را تعیین کرده بودم. ولی هنوز خبری نشده.»

ـ نه خیر، نشده.»

ناظم سرفه کرد و برگشت و وارد راهرو شد. پشت در هر کلاس که می‌رسید، خم می‌شد و گوش می‌خواباند. از کلاس اول صدائی نبود، در کلاس سوم معلم با حرارت درس می‌گفت، بچه‌ها ساکت و آرام نشسته بودند، یا سر تکان می‌دادند، همه زرد و رنگ پریده، هم چون لادن یرقان گرفته. در همین موقع زنگ استراحت به‌صدا در آمد، ناظم به طرف دفتر خود راه افتاد و یك مرتبه فراش را دید که با عجله به سوی او می‌آید. ناظم گفت:

ـ چه خبره؟ چی شده؟»

فراش نفس زنان جواب داد:

ـ به خیالم تشر[illegible] آوردن.»

ـ ازکجا فهمیدی؟»

ـ بردمشان به دفتر شما.»

ناظم باعجله پله‌ها را دوتا یکی کرد وخود را به‌دفتر رساند، سلا بلند بالائی کرد وسرخم کرد. مرد جوانی که چتر کهنه‌ای به دست داشت

بلند شد و با ناظم دست داد. ناظم پشت میز نشست، کتاب آموزش و پرورش را بست. تازه وارد باصدای آهسته‌ای گفت :

ـ آقای ناظم، خیلی ببخشید، می‌خواستم، قبل از معرفی خود، عرض کنم که به علت یك گرفتاری ... یعنی گرفتاری ناگهانی ... نه روزمره...»

ناظم حرف اورا قطع کرد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم،... اصلاً احتیاج به معرفی نیست... ازامروز صبح انتظار قدوم شما را داشتم،... البته شما از درد ما خوب آگاهید... تعلیم و تربیت کار سختی است ، مثلا یك باغبان چقدر باید زحمت بکشد تا یك عددگل ، مثلاگل لادن بکارد، آبش بدهد ، در بادوباران مواظبش باشد . خب دیگر ، این وظیفه به‌گردن ماست... البته باید عذر بخوام که موقع تشریف فرمائی جنابعالی ، بنده برای سرکشی به‌کلاس‌ها رفته بودم. چون آقای مدیر تشریف ندارد... بالاخره دست چلاق وبال گردن نزدیکان است... باید مواظب بود قربان که نونهالان عزیزوطن، ناخن‌هاشان را خوب بچینند ولباس تمیز بپوشند، مسئلهٔ روشن بودن بخاری‌ها هم مسئلهٔ کم اهمیتی نیست .»

تازه وارد گفت :

ـ بله قربان، صحیح می‌فرمائید، بنده مدیر و ناظم دیده‌ام که هیچ مواظب این مسائل نیستند... ودر نتیجه یك مقدارزیاد... تعلیم و تربیت... خراب می‌شود...»

ناظم بلند شد و گفت :

ـ حالا اجازه بفرمائید، نگاهی به‌تشکیلات مدرسه بکنیم .»

هردو وارد راهرو شدند. ناظم ضربه‌ای به‌در کلاس سوم زد و در را بازکرد. معلم وبچه‌ها که انتظار چنین ضربه‌ای را داشتند بپاخاستند. و ناظم، باادب تمام به‌تازه وارداشاره‌کردکه داخل شوند. تازه وارد باتردید وارد شد، ناظم بااجازهٔ‌تازه وارد به‌بچه‌هااجازهٔ‌نشستن داد. آنگاه معلم جلو آمد، و راجع به‌درس کلاس‌مختصری‌توضیح داد وشاگردان زبده‌را به‌حضور ایشان معرفی‌کرد. در فاصله‌ای‌که ازکلاس سوم به‌کلاس اول می‌رفتند، ناظم توضیح‌دادبااین‌که هزینه‌ای ازطرف اداره ارسال نشده، بعلت‌سرمای پیش رس‌او دستور داده بخاری‌ها را روشن‌کنند، تا بچه‌های مردم، یعنی گل‌های باغ تعلیم وتربیت آسیبی نبینند.

تازه وارد وسط راهروایستاد وگفت:

ـ اگه اجازه بفرمائید بنده به‌کلاس چهارم بروم.»

ـ بله، در موردکلاس چهارم باید عرض‌کنم‌که هنوز معلم برای آن‌ها تعیین نشده، بااین‌که طی نامه‌های مکرر به‌اطلاع اداره رسانده‌ایم ولی تا امروز آموزگاری برای این‌کلاس معرفی نشده است.»

تازه واردگفت:

ـ خبردارم قربان... وبه همین لحاظ بنده را با این نامه معرفی کرده‌اندکه درآن‌جا مشغول تدریس شوم.»

ناظم لحظه‌ای صورت تازه وارد خیره شد:

ـ پس شما مفتش نیستید؟»

ـ نه خیرقربان، من آموزگارکلاس چهارم...»

ونامه‌ای راکه از جیب در آورده بود جلوناظم‌گرفت. ناظم باقیافهٔ دمغ نامه راگرفت وگفت:

ـ بفرمائید اون یکی اتاق. بفرمائید خودتونو به شاگردها معرفی کنید.»

تازه وارد سری خم کرد و به طرف کلاس چهارم راه افتاد، و ناظم با خود گفت:

ـ به درك! به درك سیاه!»

و سرفه کرد.

دوهفته بعد، هنوز مدیر از مرخصی برنگشته بود. هوا سردتر و تیره‌تر شده بود، درخت‌ها لخت شده بودند و دیگر برگی نبود که به حیاط مدرسه بریزد. معلم کلاس چهارم که با شوق و ذوق به مدرسه می‌آمد، آدم مرتب وخجولی بود، احترام زیادی به ناظم نشان می‌داد و در عوض آقای ناظم از برخورد بااوگریزان بود. روز پنجشنبه ناظم سری به اتاق معلم‌ها زد و گفت:

ـ آقایان، روزشنبه بازرس رسمی به‌مدرسه تشریف خواهدآورد، لطفاً به‌بچه‌ها سفارش کنیدکه تمیزو مرتب باشند.

ناظم که از اتاق بیرون آمد، معلم‌ها زدند زیرخنده. و معلم کلاس چهارم، تا بناگوش سرخ شد.

روزشنبه، ناظم در انتظار سختی به سرمی‌برد، هوا بسیار سرد و گرفته بود، وبه اعتقاد فراش احتمال آن می‌رفت که اولین برف سال تاچند

ساعت دیگر شروع به باریدن کند .

آخرین زنگ که زده شد ، هنوز ناظم در اتاق خود قدم می‌زد و عکس‌ها را نگاه می‌کرد. گل لادن خشکیده وریخته بود. در عوض شاگرد اول‌ها رنگ عوض کرده بودند، درست مثل لادن یرقان گرفته .

ناظم چشم به در دوخته بود ومی‌گفت :

ـ تعلیم وتربیت کار مشکلی است.»

وبرگ‌های گل لادن، با تکان‌های یک نواخت، عقاید ناظم را تصدیق می‌کردند .

دایرهٔ درگذشتگان

عموزادهٔ عزیزم . نامهٔ شما سه روز پیش عزّ وصول بخشید ، زیارت دست خط مبارك شما بعد ازسال‌ها ، حادثهٔ بزرگی برای من بود ، ازاین که هنوز یکی ، به یاد این فراموش شده از یادهاست حال غریبی به من دست داد ، و برای یك لحظه حس‌کردم دیگران نیستند که مرا فراموش کرده‌اند ، این خود من هستم که خود را ازیاد برده‌ام . اما چگونه یك چنین وضعی پیش می‌آید ، هیچ علت واضحی وجود ندارد .

باری ، درنامه‌تان راجع به آقازاده نوشته بودید که اگر در مرکز کاری برایش پیدا شد ، به حضرتعالی خبر بدهم ، بدین وسیله به اطلاع می‌رسانم که معطلی جایز نیست ، هرچه زودتر اقدام بفرمائید تا ایشان روانه شوند. برای‌او کارمناسبی درنظرگرفته‌ام ومطمئنم‌که حتماً جوهرش را دارند ، و از بیکاری نجات خواهند یافت. کاری که برای ایشان تهیه دیده‌ام همان کار فعلی خودم است که دونفری به انجام خواهیم رساند . حتی‌موافقت شهرداری را جلب‌کرده‌ام تا با این‌پیشنهاد بنده موافقت‌کنند.

برای مزید اطلاع عموزادهٔ مهربانم عرض می‌کنم که ما در اینجا گوشهٔ دنجی داریم . وخیلی راحت می‌توانیم سروته زندگی‌مان را بهم بیاوریم . سابقاً دایرهٔ ما درساختمان‌مخروبه‌ای بود وچهارنفر کارمندبودیم که اکنون غیر ازمخلص همه روی در نقاب خاك کشیده‌اند . و وقتی بنده تنها شدم ، جای اداره را عوض‌کردند ، وحالا پشت آتش نشانی ، در دواتاق کوچك وتو درتو مستقریم . پنجرهٔ کوچکی ادارهٔ ما را به‌خیابان تنگ وباریکی وصل می‌کند وازآن جاست که زندگی ما روشنائی می‌گیرد . البته ما به روشنائی زیادی احتیاج نداریم . یك چشمهٔ کوچك نور رقیق می‌تواند کار ما را روبراه کند . زندگی در این دایره به هیچ چیز اضافی احتیاج ندارد . من کمتر از اینجا بیرون می‌روم ، من از بیرون ، ازصحرا ، از میدان‌ها ، از جاهائی‌که نشود پناهگاهی درآنجا پیدا کرد ، بیزارم . از دیدن‌کوچه‌های‌گل وگشاد، و اتاق‌های بزرگ هول می‌شوم ودست وپا گم می‌کنم. جاهای‌کوچك‌را بیشترخوش‌دارم . لانه‌های‌کوچك وبهم برآمده، جاهائی که میان اشیاء فاصلهٔ زیادی نباشد ، برای امثال من بسیارمناسب است. یکی‌از دواتاق برای کاراداری است، ودیگری مثلاً برای زندگی. اتاق اول را با پرونده‌های زیاد پر کرده‌ام ، واتاق‌عقبی را با خرت وپرت‌های فراوان که هیچوقت مورد استفادهٔ من نیست . من همیشه در هر دو اتاق ولوام . وموقع خواب من، آن‌چنان مبهم است‌که تا امروز نتوانسته‌ام این مسئله را حل‌کنم . من هرصبح خودرا درگوشه‌ای می‌یابم ، یك روز بالای پرونده‌ها ، یك روز زیر میز کار ، روز دیگر روی صندلی بیدار می‌شوم . و این قضیه آن چنان لذت‌بخش و درعین حال ترسناك است که منگی‌ساعت‌های اول بیداریم را به‌هیچ صورتی نمی‌توانم توضیح دهم .

دایرهٔ ما ، تقریباً نزدیکی‌های ظهر رونق می‌گیرد . مراجعین ما ، با شناسنامهٔ درگذشتگان دم در ظاهر می‌شوند ، عوض سلام و علیك ، با همدیگر دهن دره می‌کنیم ، بی‌هیچ صحبتی ، کارمان را راه می‌اندازیم . نوشتن اسامی دفن‌شدگان ، و کوبیدن مهرها روی شناسنامه‌ها . و بعد با چشمك کوچکی ازهمدیگر خداحافظی می‌کنیم . خیال نکنیدکه دراین کار رمزی وجود دارد . نه عزیزم ، همه‌چیز دراین‌جا روی حساب‌خاصی درست شده، واین دایره ، آن‌چنان منظم ومرتب ازچنین رازهائی‌انباشته که بهتراست راجع به‌آن‌ها اصلاً فکرنکرد. حسن دیگر زندگی دراین جا ، نداشتن مزاحمین آسوده‌خاطر وبی‌خیال است. مگرمأمورشهرداری که اول‌هر برج ماهیانهٔ مرامی‌آورد وپسرك جوانی‌که شب‌ها قوت‌مختصری به‌من می‌رساند. بنابراین احتیاجی نیست‌که ازاین‌جا بیرون بروم . آخر در بیرون چه گلی است که من به کلاهم بزنم ؟ پریموس که آواز بسیار غم‌انگیزی دارد ، فنجان‌ها وبشقاب‌های لعابی، وتعدادی وسائل مخصوص درست‌کردن گل کاغذی . آنوقت‌ها که جوان بودم ساعات بیکاری را گل کاغذی درست می‌کردم ، و دمدمه‌های غروب ، بساط کوچکی جلو اداره پهن‌می‌کردم . امّا کی‌حاضربود از «دایرهٔ درگذشتگان» گل‌کاغذی‌بخرد؟ حال صرافت همه چیز ازسرم افتاده ، در عوض یك حالت رؤیائی غریبی مرا گرفتار وشیفتهٔ خودکرده . من ، بی‌آن‌که گرفتار افیون باشم ، حالت خلسهٔ آن‌ها را دارم . بله عموزادهٔ عزیزم ، من در دنیای زنده‌ها جائی ندارم ، من در دایرهٔ درگذشتگانم ، من درگذشته‌ام .

خواهشم اینست که ازاین‌مطالب با آقازاده صحبت نکنید. ایشان هنوز جوانند و ممکن است دل وجرأت چنین کارهائی را نداشته باشد .

امّا من مطمئنم که هرچه زودتر عادت خواهد کرد . شاهد زنده‌اش خود من ، تنها مختصری جربزه لازم دارد . بعد که تن درداد به‌یك آسودگی عجیبی می‌رسد. درس ومعلومات هم دردی را دوا نمی‌کند، برایش‌توضیح دهید آیندهٔ روشنی هم وجود ندارد ، تداوم و تکرار است که آدمی را آماده می‌سازد . وبرای این آمادگی تنها تحمل لازم است . و تحمل تنها وسیله‌ایست‌که پدرهمه‌چیز را درمی‌آورد، وگاه حتی پدرآدم متحمل را. ومن این‌قضیه را بتدریج برایش روشن خواهم کرد . امیدوارم که هرچه زودتر ایشان را زیارت‌کنم . وسایل زندگی تقریباً دراین‌جا فراهم است. تنها چترتان را به او بدهید ، شاید روزهای اول بیرون رفت وبرای یك کارمند، چتر یك وسیلهٔ ضروری است . چتر همیشه به‌درد می‌خورد، من با این‌که دیگر بیرون نمی‌روم هنوز چترم را دارم . و هروقت که ترس برمن عارض شود ، زیر چتر قایم می‌شوم . چترآدم را پناه می‌دهد ، چتر آدم را ازبیرون ، ازدیگران جدا می‌کند . چتر، آسمان‌کوچك وسیاهی است که‌آدمی را در زهدان تیره خود نگهمیدارد. وتصمیم دارم روزهای اول بساط گل‌سازی راه بیاندازم و چیزهائی یادش دهم . امّا مطمئناً این کارادامه نخواهد داشت . وچه بهتر . گل‌فروشی در دایرهٔ درگذشتگان؟ چه چیز جالب و مضحکی ! گل‌سازی و گل فروشی دایرهٔ درگذشتگان ! عجله‌کنید ! منتظر آماده هستم . عجله‌کنید .

سرنوشت محتوم

آفتاب هم چون کوره‌ای که درحال‌خاموشی باشد ، روشنائی سرد ورنگ‌پریدهٔ خودرا با سخاوت کامل نثار ساکنین کرهٔ خاکی ما می‌کند. بدبختانه تااین‌هدیهٔ ناقابل ازطبقات منجمد وکسل‌جوی رد شده ، خودرا به مقصد برساند ، رنگ پریده‌تر ، سردتر ، رعشه‌آورتر می‌شود . با همهٔ این‌ها وقتی از شیشه‌های گردگرفتهٔ پنجرهٔ شعبه چهارم حسابداری دارائی عبورکند ، می‌تواند دست‌های آقای تلیسچی را که به حالت التماس روی میز پهن شده لمس کند . لذا آقای تلیسچی‌احساس می‌کندکه‌گرم شده ، بنابراین گرم‌تر وشیرین‌تر به‌گفتارش ادامه می‌دهد .

آقای‌اشك‌ریز درسایه نشسته وازپشت عینك سیاهش نگاه می‌کند. آقای اشك ریز نمی‌فهمد که گرما چیست ، دست‌های کزکردهٔ خود را بهم می‌مالد ، احساس می‌کند که دنیا درحال انهدام و انجماد است . چه چیزهاکه درهم می‌شکنند، وچه چیزها که درشکاف‌های ناپیدای تاریکی ناپدید می‌شود .

ولی آقای مصباح از این دنیاها جداست، او سیگاری روشن می‌کند، برای او تنها مسئلهٔ مهم همین است و اگر او هم به همراه آقای اشك‌ریز چشم به دهان آقای تلیسچی دارد، صرفاً از روی عادت است. آقای تلیسچی با لحن بسیار شوخ چنین می‌گوید:

ـ بله آقای اشك‌ریز، تو از پشت عینك سیاه دنیا و زندگی زیبا را نگاه می‌کنی، و به همین جهت است که عرایض مرا متوجه نیستی، تو از توی عینك لجنی دربارهٔ همه‌چیز نظر میدهی، از توی لجن دوست‌عزیز، فهمیدن آنچه‌که من می‌گویم، شعور زیادی لازم ندارد، همهٔ این‌ها جزو حقایق مسلم علمی است، فقط یك جو، روشن‌بینی وامید لازم دارد.»

آقای مصباح پکی به سیگارش می‌زند ومی‌گوید:

ـ آقای اشك‌ریز، بنده که عینك سیاه و لجنی ندارم و در ضمن روشن‌بینی لازم را هم دارم، زیاد متوجه فرمایشات سرکار نیستم. ممکن است در این باره توضیح بیشتری بدهید؟»

آقای تلیسچی جواب می‌دهد:

ـ بله دوستان عزیز، من وشما ازحقایق‌علمی علمی چی می‌فهمیم، عمرمان با حساب و ضرب و تقسیم تمام شده، یك جوری بدی زندگی ما غیرمفید بوده. وهمیشه گرفتاریهای روزمره آنچه راکه دردسترس دیگران است، فرسنگ‌ها ازما دور کرده. بله دور، خیلی دور، برادران. اینست وقتی عرض می‌کنم زمین آن قدر بزرگ و پهناور است که حدی برایش متصور نیست، شما باید خیلی زودتر متوجه این مطلب می‌شدین.»

دودسیگار آقای مصباح درهوا حلقه می‌زند، وآقای اشك‌ریز از پشت عینك لجنی آقای تلیسچی ومصباح را نگاه می‌کند ومی‌گوید:

ـ به چه دلیل حرف تورا قبول کنم؟ به‌این علت که شما فرمایش می‌کنید؟ مگر خودشما مثل‌من درهمین بیغوله زندگی نکرده‌ای؟ موهای سرت سر جمع وتفریق اسناد هزینه سفید نشده؟ به چه دلیل یك مرتبه، درس نخوانده ومکتب نرفته، ملا شده‌ای؟ازکجا خبرداری‌که دنیا بزرگ و پهناور است؟ تو کجاها را دیده‌ای، کجاها را گشته‌ای؟»

آقای مصباح خوشحال به‌آقای تلیسچی دستور می‌دهد:

ـ بله آقا، اگر دلیلی دارید بفرمائید.»

آقای تلیسچی جواب می‌دهد:

ـ برای اثبات یك مسئلهٔ علمی احتیاج به تجربه نیست.»

آقای اشك‌ریز عصبانی نیش می‌زند:

ـ به‌نظرم غیر از تبحر درمسائل علمی، یك روشن‌بینی فلسفی هم به شما دست داده.»

ـ نه‌خیر عزیزم، برای گفتن این‌که زمین بزرگ است، لزومی ندارد که من‌همه‌جا را بگردم.»

و بعد با خود فکر می‌کند، همه‌جا، یعنی کجا؟ آقای اشك‌ریز می‌پرسد:

ـ پس همین‌طور خواب‌نما شده‌این؟»

ـ نه خیر، من ادعا می‌کنم که نه‌تنها زمین بزرگ است، بلکه روزبروز هم بروسعت وحجمش افزوده می‌شود. بله آقا، این کرهٔ خاکی ومهربان ما روز بروز باد می‌کند، چاق می‌شود و شاید یك روزی به‌آن حدی برسد که هیچ کره‌ای به بزرگی زمین ما پیدا نشود.»

آقای اشك‌ریز دست‌هایش را بهم می‌مالد:

ـ بسیارخب ، اگر به این چیزها دلخوشی که دلخوش باش . اگر این خزعبلات به‌جای اضافه حقوق و مدد معاش اولاد ، تورا خوشبخت و راضی می‌کند که چه بهتر .»

آقای مصباح ، نمی‌خواهد بحث ازمجرای اصلی‌خود منحرف‌شود، بنا براین وسط حرف آقای اشك‌ریز می‌دود :

ـ اجازه بده آقای اشك‌ریز ، اجازه بده ببینیم ، رفیق شفیق ما به چه‌علت معتقد است‌که زمین روزبروز درحال توسعه وگسترش است.دلیل بیاورید آقای تلیسچی ، دلیل بیاورید .»

آقای تلیسچی شروع می‌کند :

ـ دلیل؟ بسیار خب دلیل،این همه زباله وآشغال وته ماندهٔ‌غذاها که دور می‌ریزیم به‌کجا می‌ریزیم ؟»

آقای مصباح فوری جواب می‌دهد :

ـ توآشغال دونی.»

ـ بالاخره این آشغال دونی روی زمین است یا در سیارهٔ دیگر ؟»

ـ مسلماً روی زمین است .»

ـ بسیار خب، این‌همه جنازه‌که هرروزبه خاك سپرده می‌شود،آیا برحجم زمین اضافه می‌کند یانه؟»

ـ حتماً اض ، می‌کند.»

ـ این همه فضولات انسانی وحیوانی، این همه حشراتی‌که باانواع واقسام داروها قلع وقمع می‌شود، قوطی‌های‌کنسرو ، جعبه‌های شیرینی ، پوست میوه‌ها، تکه‌های بی‌مصرف لباس‌ها، برف وباران، همهٔ‌این‌ها باعث توسعهٔ زمین می‌شود یانه؟»

آقای اشك ریز که تصمیم داشت در بحث شرکت نکند ، بلا اراده جواب می‌دهد:

ـ برف وباران ابداً چنین کاری نمی کند .»

آقای تلیسچی بدون اعتنا به آقای اشك ریز می گوید :

ـ وبعلاوه مگه در حفاری‌ها، شهرهای قدیمی از زیرزمین بیرون نمی‌آیند؟ آیا به چه دلیل آنها زیر ملیون‌ها متر خاك دفن شده‌اند ؟ همهٔ این‌ها دلیل بسیار جدی برادعای حقیر است دوستان عزیز.»

آقای اشك ریز روی میز خم می‌شود ومی گوید :

ـ گوش کن آقای تلیسچی! دوست دانشمند! اگر شاخ وبرگ وفضولات وهزاران خرت وپرت دیگر به زمین ریخته می‌شود، همهٔ آن‌ها آن چنان بی‌مقدار وناچیز است که اصلاً وابداً نمی‌تواند گفتهٔ تورا ثابت کند. بعلاوه همهٔ این‌ها از خود زمین بوجود می‌آید و باز به بطن زمین برمی‌گردد ، بعلاوه در نظر داشته باش که همه روزه مقدار زیادی از معادن استخراج می‌شود ، این همه نفت که روزانه از دل زمین بیرون آورده و سوزانده می‌شود، این همه ذغال سنگ وآهن ومس وقلع، این همه الماس وفیروزه آقای تلیسچی، این همه الماس وفیروزه، این همه درخت واین همه جنگل که مرتب قطع می‌شود، همهٔ این‌ها را به‌حساب بیاور. اگر همهٔ این‌ها را حساب کنی می‌بینی که چه سرنوشت الم‌انگیزی در انتظار زمین است. بله، سال‌ها بعد، زمین به‌اندازهٔ یك ماه کوچك، یا حتی یك توپ فوتبال، شاید به اندازهٔ دوات روی میز شما درآید ، هم چنان که آدم‌ها هم روز بروز کوچك وکوچك‌تر می‌شوند.

به جای مردان تنومند وچهارشانهٔ قدیمی، الان من وشما روی زمین

هستیم، آدمك‌های بدبخت ودردمندی‌که یك سال و نیم است اضافه حقوق ما را نپرداخته‌اند. بله‌آقای تلیسچی،شاید زمین وقتی‌کوچك شد، آدم‌ها هم‌آن چنان ریزترشوندکه‌اصلاً به‌چشم دیده نشوند.وآن‌ها ازکجابدانند که‌کوچك شده‌اند، زمین‌شان‌کوچك شده، دارد ناپدید می‌شود؟ ودرچنین وضعی توبه چه حقی امید و خوشبینی را به من تبلیغ می‌کنی؟ بله ؟ »

آقای‌تلیسچی‌سر تکان می‌دهد، آفتاب‌کم رنگ‌تر شده، تردید و دودلی به آقای‌تلیسچی‌نزدیك شده . لحظه‌ای صبرمی‌کند . اما همهٔ این‌ها با ظهور آفتاب فوری از بین می‌رود.

ـ هیچ چیز از زمین نیست ، تنهاکرم خاکی از زمین‌است . زمین کوچك نمی‌شود آقایان ، زمین همیشه در حال بزرگ شدن است . هیچ ندیده‌اید ستاره‌هائی راکه مرتب‌ازآسمان‌کنده می‌شود؟ همهٔاین‌ها به‌کجا می‌ریزد . سال‌های سال است‌که زمین ستاره باران می‌شود . با وجود این چگونه می‌توان ادعاکردکه زمین بزرگ‌تر نمی‌شود ؟»

کسی جواب نمی‌دهد. آقای تلیسچی پیروز شده، آفتاب دست‌های آقای تلیسچی‌راگرم‌کرده .

آقای مصباح سیگاری روشن می‌کند، آقای تلیسچی‌متکلم‌الوحده است وتندتند حرف می‌زند :

ـ بله، زمین بزرگ می‌شود، وسیع‌تر وپیرتر ونیرومندتر می‌شود. بالاخره روزی فراخواهد رسیدکه شلوغ پلوغی عجیبی همه‌جا را بگیرد، آنوقت‌آقای‌اشك ریز، درچنان دنیائی‌تواصلاً به‌حساب نخواهی‌آمد. در آن‌دنیا تو دیگر هیچ چیز نیستی، باندازهٔ یك پرمگس هم‌ارزش‌نداری. بله آقای اشك ریز تواصلاً به درد نخواهی‌خورد.»

آقای اشك ریزصورتش‌را دردست‌ها پنهان می‌کند وبه‌فکرمی‌رود. لحظات اضطراب آلودی باسرعت می‌گذرد، کورهٔ آفتاب در حال خاموشی است. آقای تلیسچی‌احساس می‌کندکه بیش ازحد تندرفته. دنبال بهانه‌ای می‌گرددکه از همقطار عزیزش دلجوئی‌کند ، و نمی‌تواند . آقای مصباح سیگارش را خاموش می‌کند و بلند می‌شود. آقای تلیسچی‌باشك و تردید می‌پرسد :

ـ کجا آقای مصباح ؟کجا تشریف می‌بری؟»

ـ دوست‌عزیز،می‌خواهم دربزرگ‌کردن‌زمین توسهمی‌داشته‌باشم.»

وبه طرف توالت راه می‌افتد، اماآقای اشك ریز، دلشکسته‌وخسته اشك می‌ریزد، سرش راپایین انداخته، توی عینك سرمه‌ای، توی لجن‌زار اشك می‌ریزد. اشك‌های درشت وزلال، توی مرداب سیاه .

استعفانامه

ریاست محترم ادارهٔ جلیلهٔ ثبت آمار و احوال! جسارتاً با تقدیم این عریضه به خاك پای مبارك از حضور انور تقاضا دارد، بهتر ترتیبی شده استعفای این حقیر را از شغل شریف تصدی بایگانی قبول بفرمائید. شاید لازم باشد جنابعالی که در واقع ولی نعمت و پدر روحانی این جانب هستید از علت استعفای این بنده با خبر باشید. بدین علت مصدع اوقات شریف شده به‌اطلاع می‌رساند که دیگر کارد به‌استخوان پوسیدهٔ این کارمند فقیر رسیده وزندگی به چنین صورتی دیگر برایم مقدور نیست. بنده یا هرفلك زدهٔ دیگری چگونه می‌تواند، در حالی‌که تمام دنیاکمر قتل اورا بسته‌اند، باراحتی کامل به‌خدمت اداری ادامه دهد؟ حقیقت امر اینست که بدبختی من ازآن‌روزی شروع شدکه زن بیچاره‌ام به‌علت بیماری سرطان مثانه دارفانی را وداع گفت ومرا در این دنیای بی‌پدر ومادر تنها گذاشت و رفت، بی آن‌که بداند بعدها چه فلاکت عجیبی گریبان‌گیر من خواهد بود. تقریبا از همان روزها بودکه متوجه شدم، رفتار اهل محل

بامن عوض شده، تمام مدت پشت سرم حرف‌هائی می‌زنندکه اصلاً و ابداً حقیقت ندارد. این تهمت‌ها، روز بروز بیشتر می‌شد ، یك روز مرا مفت خور وکلاش صدا می‌کردند، یك روز جسارت می‌شود ،تهمت ناموسی به من می‌بستند، وروز دیگرکه من مثلاً جاسوس‌اجنبی‌ها هستم.البته‌درنظر بگیریدکه هیچوقت خیلی راحت جلو روی من چنین چیزی نمی‌گفتند، بلکه من خودم حس می‌کردم ، بالاخره بعد از پنجاه سال زندگی ، آدم چیزهائی را می‌فهمد وحدس می‌زند .

یك روز تصمیم‌گرفتم‌که بالاخره از شخصیت خودم بطورجدی‌دفاع کنم. ومی‌خواستم قبل از همه‌مسبب اصلی را پیداکنم‌که‌کردم وآن شخص ملعون، بقال سرکوچه‌مان بود . من همیشه می‌دیدم‌که او باچه نگاه‌هائی مواظب من است وهر وقت از جلو دکهٔ خراب شده‌اش رد می‌شدم صدای غریبی را پشت سرخود می‌شنیدم‌که می‌گفت : خائن بیشرف ، دزد دغل ، جاسوس اجنبی! ومن همیشه دندان روی جگرمی‌گذاشتم وچیزی‌نمی‌گفتم تا این‌که یك‌روز برگشتم ویقه‌اش راگرفتم وپیش ازاین‌که بخواهدچیزی بگوید،دوسیلی‌محکم به‌صورت وچند مشت حسابی‌روی دنده‌هاش‌کوبیدم وبه داد و هوار آن بی‌پدر و مادر عدهٔ زیادی جمع شدند و چنان قشقرق مضحکی روبراه شدکه‌آن سرش پیدا نبود، البته می‌دانیدکه جماعت‌خدا چگونه درهمچو موافعی از آب‌گل آلود ماهی می‌گیرند. در آن موقع شروع‌کردند من بدبخت را دست انداختن‌که اوهوی عمو ، چی از جون این بابا می‌خوای خل دیوونه، مفت خور احمق، جاسوس‌اجنبی. و فحش وبدوبیراه جماعت چنان بودکه بنده فرار را برقرار ترجیح دادم ، وحتی تا ساعت‌های متمادی‌که در اتاق خود قایم شده‌بودم پچ پچ همسایه‌ها رااز

درودیوار می‌شنیدم که مرتب لعن و نفرین و ریشخند وفحش وفضیحت بود که نثار من می‌کردند. روز بعد که سرکار می‌آمدم متوجه شدم تمام همسایه‌ها از درودیوار، یا از پنجره‌های باز به بیرون خم شده‌اند و دارند مرا تماشا می‌کنند. و این کارراانه همان روز بلکه روزهای متمادی، نه تنها صبح‌ها، بلکه هروقت که من ازکوچه رد می‌شدم تکرارمی‌کردند، وبدتر از همه، درگوشی حرف زدن‌ها، خنده‌های آهسته و بی‌جا بود که مرا ازکوره به درمی‌برد. ومن چه کار می‌توانستم بکنم؟ جزاین که ازخانه بیرون نروم، یا حتی برای آب دادن گل‌های باغچهٔ کوچکم منتظر شوم،شب به نصفه برسد. اما هیچ کدام از این کلك‌هائی که من می‌زدم فایده نداشت، خصومت همسایه‌ها، روز بروز به همه‌سرایت می‌کرد، حتی دربیرون ازکوچه‌ومحلهٔ خودمان هم من امنیت نداشتم. درصف اتوبوس، داخل مغازه‌ها، پیاده روها، در اداره، چند صدای عجیب و غریب، انگار از داخل یك شیپور مسی تکرار می‌کردند، مفت خور احمق، جاسوس اجنبی، دنیا را ازشر خودت خلاص کن.ومن چگونه‌می‌توانستم دنیارا ازشر خودم خلاص کنم؟ مفت نخورم که نمی‌خوردم، جاسوسی نکنم که من کجا جاسوس بودم، به کی و برای کی جاسوسی می‌کردم، جاسوسی کی را می‌کردم، من اصلاً تا امروز که امروزاست نمی‌دانم اجنبی چه رنگیه.چه شکل وهیبتی‌داره. وبدین ترتیب در یك مسئلهٔ عجیبی گیر کرده بودم، و خلاصی هم نداشتم. واز طرف دیگر روز بروز صداها مبهم‌تر و عجیب غریب‌تر می‌شد. چه خنده‌های رنگ وارنگی که نمی‌شنیدم. وسط تابستان، در وپنجره را می‌بستم، سرم را زیر لحاف وزیر بالش قایم می‌کردم، خیال می‌کنید فایده داشت؟ اصلا.گاهی وقت‌ها که دیگر تحملم تمام می‌شد، بلند می‌شدم، راه

می‌رفتم، راه می‌رفتم ، دور اتاق می‌چرخیدم ،گاه حتی شروع به دویدن می‌کردم، اما صداها، فحش‌ها وتهدیدها بیشتر و بیشتر می‌شد تا جائی‌که سرگیجه وحالت تهوع پیدا می‌کردم ودر گوشه‌ای می‌افتادم . بدین ترتیب خواب برای من حرام شده بود .

درست چند ماه پیش بودکه این سروصداها به آن جا رسیدکه با عجله خودرا به‌پشت بام‌رساندم وشروع به‌نعره وداد وفریادکردم‌که ازجون من چی می‌خواهید،عده‌ای به‌پشت بام ریختند، باتعجب مرا نگاه‌کردند. به‌خیالشان‌که باآن قیافهٔ ظاهری وحق به‌جانب می‌توانندخودشان‌را پیش من تبرئه‌کنند، به‌هرراهی‌که فکر بکنید اندیشیدم. خلاصی ممکن‌نبود. ولی روزهای بدتر از لحظاتی شروع شدکه یك روز متوجه شدم همهٔ حرف‌هائی‌که می‌زنند دربارهٔ من‌صدق می‌کند. هیچ دلیل وبرهانی‌هم‌لازم نبود، من یك جاسوس مفت‌خور احمق‌کثیف بی‌پدر ومادر وخائن بودم‌که لنگه‌ام هیچ‌کجای دنیا پیدا نمی‌شد. وآنوقت یك چیز تازه‌ای پیدا شد . صداها دیگر در وجود خودم بود، فحش‌ها را خود من به خودم میدادم . وخودم بودم‌که پدر خودم را درمیآوردم . فقط یك راه نجات برایم باقی بود ،یك راه‌امید. وآن‌اینکه شاید روزی‌اتفاقی پیش‌بیاید و یك‌نوع آشتی در درون خودم حاصل شود به‌آرامش برسم . وهمین مسئله بود که تحمل خیلی چیزها ر برایم آسان می‌کرد، مثلاً سنگ پراندن بچه‌ها را . یا فحش ومسخره بازی بزرگ‌ترها را. می‌شنیدم‌که همه پشت‌سرم مرادیوانه می‌خوانند ومن باخود می‌گفتم حق دارند، آنهاکه از دنیای تو بی‌خبرند، چه انتظار بیهوده‌ای داری؟ اما من اشتباه می‌کردم، زیاده ازحد خوش‌بین بودم، زیاده ازحد به مردم ملعون حق می‌دادم. می‌دانید چرا؟ درست یك

هفتهٔ پیش درخانه‌ام به‌صدا درآمد ومن، بدون هیچ فکرو خیال قبلی‌رفتم و در را بازکردم، یك مرتبه پسر بزرگ‌جناب سرهنگ همسایه‌مان‌پیداشد که یقهٔ مراگرفت وگفت :

ـ بابا جانم فرمودندکه بیایین خونهٔ ما .»

وپیش از این‌که من بتوانم چیزی بگویم، یا حتی‌اعتراضی بکنم ، دوسه نفراز توی تاریکی پیدا شدند ودست وپای مراگرفتند و چند لحظه بعد من لخت وپتی در سالن بزرگ جناب سرهنگ بودم‌که عدهٔ زیادی خانم وآقا سرپایا نشسته ، باخنده‌های بلند وکشدار مشغول تماشای بنده بودند. یکی ازآن‌هائی‌که دست وپای مراگرفته بود باخنده فریاد زد :

ـ جناب سرهنگ، به امر شما مجرم دستگیر و به خدمت آورده شد .»

همه تکان خوردند وهرکس هرکاری‌که داشت زمین‌گذاشت وجلو آمد. البته به‌عرض برسانم‌که‌کاری هم نداشتند، منظور حقیر این بودکه جام‌ها را زمین‌گذاشتند وجلوآمدند ودریك چشم بهم‌زدن دور من حلقه زدند. روبروی من جناب سرهنگ ایستاده بودکه سینه صاف‌کرد وگفت :

ـ بسیار خب، بسیار خب ، بالاخره دیدی‌که به‌چنگ ماافتادی؟»

ریاست محترم! باور بفرمائیدکه درتمام دوران زندگی‌پرادبارخود، چنان ساعت وحشتناکی نداشتم ، و چنان لرز شدیدی مراگرفته بودکه‌کم مانده بود قالب تهی‌کنم . و همین حال من باعث شد چند نفری به خنده بیفتند و احیاناً دلشون به حال من بسوزد، چراکه در آن موقع خطیر ، آقائی جلوآمد وبامهربانی خاصی به من‌گفت :

ـ شام میل‌کرده‌اید ؟»

وخانمی که‌چند قدم عقب‌تر ایستاده بود و داشت تکه‌گوشتی را به نیش می‌کشید گفت :

ـ برین کنار، خودم می‌خوام بهش غذا بدم .»

اما نعرهٔ جناب سرهنگ همه را سرجای خود نشاند:

ـ برین کنار، شما به‌یك مجرم دیوانه‌ای که شب‌ها، خواب‌واستراحت را به‌همه حرام‌کرده می‌خواهید غذا بدهید ؟

من همین الان می‌خواهم محاکمه را شروع‌کنم. آقایان بفرمائید سرجای خود بنشینید. خانم‌ها دستور میدهم ساکت باشید!»

در یك چشم بهم زدن همه سرجای خود نشستند . غیر از جناب سرهنگ که باقدم‌های بلند دراتاق بالاوپائین می‌رفت وسبیل‌هایش راتاب می‌داد. یك مرتبه که جلومن رسید ایستاد وبافریاد پرسید :

ـ متهم ! خود را معرفی‌کن!»

ومن باترس ولرز خود را معرفی‌کردم :

ـ این جانب محمد علی ذره ، «متصدی بایگانی ثبت و احوال ، خدمتگذار واقعی وبدبخت تمام هموطنان‌گرامی .»

سرهنگ گفت :

ـ بله ، بله ، خدمتگذار واقعی وبدبخت ! خوبه، خوبه! شما یك ساعت پیش مشغو چه‌کاری بودید؟»

من جواب دادم :

ـ بنده در منزل خودم بودم.»

سرهنگ پرسید :

ـ برای چی نعره می‌کشیدید ؟»

من گفتم :

ـ نعره نمی‌کشیدم قربان، ناله می‌کردم .»

سرهنگ فریاد زد:

ـ دیگه بدتر مرتیکه‌امگر دیشب شمانبودیدکه درپشت‌بام‌ایستاده بودید وبه تمام مقدسات فحش می‌دادید ؟»

من جواب دادم :

ـ من به مقدسات فحش نمی‌دادم ، من به‌آن‌هائی فحش‌می‌دادم‌که به من فحش می‌دادند.»

سرهنگ نعره‌کشید:

ـ تو غلط می‌کردی مرتیکهٔ الدنگ ! به دستورکی وکدام عامل اجنبی چنین‌کاری می‌کردی ؟»

در جواب گفتم :

ـ هیچ‌کس به‌من دستور نداده بود ، قربان، خودم‌اشتباهی مرتکب این عمل شده بودم.»

سرهنگ درحالی‌که بادبه‌گلو انداخته بودگفت :

ـ همیشه وهمه‌کار تو اشتباه بوده ، اصلاً خودت اشتباهی هستی ، وجودت اشتباهیه .»

یك مرتبه شستم خبردار شدکه جناب سرهنگ حتماً آشی برای من پخته، والا هیچوقت چنین‌قاطع حکم نمی‌کرد، حقیقت‌این‌که به‌دست وپا افتادم وباالتماس گفتم:

ـ شما راست میگین حضرت اشرف، حق به جانب شماست . منو تصدق بچه‌هاتون بکنین، فدای همهٔ این خانم‌ها وآقایان بکنین، بذارین

از این‌جا برم، خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم.

چند نفری خندیدند ولی جناب سرهنگ چشم‌غره رفت‌همه‌ساکت شدند. جناب سرهنگ گفت:

ـ آیا به‌گناه خود معترفید؟»

با ادب تمام عرض‌کردم:

ـ بله قربان، معترفم. اما من یك‌گناهکار پشیمانم وتقاضای عفو دارم.»

ویك مرتبه شروع به‌گریه‌کردم. یکی از خانم‌ها جلوآمد وگفت:

ـ توروخدابسه دیگه، اذیتش نکنین، بذارین یه‌کم‌ورمیشل بدم بخوره.»

جناب سرهنگ بااخم وتخم، به‌آن خانم مهربان تشرزد:

ـهنوز رأی‌دادگاه درباره‌اش صادر نشده.متهم راآزادش‌بذارین!»

وبعد به‌اشارهٔ خود ایشان همه بلند شدند و به‌انتهای تالار رفتند، دورمیزی‌جمع شدند،لیوان‌ها راپرکردند، درگوشی‌حرف زدند، باچرخش چشم‌ها وتکان دادن سرها، مرا تهدیدکردند، غش غش خندیدند، سرفه کردند، ولیوان‌هاراسرکشیدند ودوباره به‌سراغ‌من‌آمدند. جناب‌سرهنگ روبه جماعت‌کرد وگفت:

ـ آقایان وخانم‌ها، رأی دادگاه دربارهٔ محمدعلی ذره صادر شد. ایشان باید هرچه زودتر، لاشهٔ‌کثافت خود را خلق آویزکرده ومردم راازشرخود خلاص‌کنند. و برای این‌که درکار ایشان تسریع به عمل آید، دادگاه لوازم مورد نیاز این عمل را به‌ایشان هدیه می‌کند.»

در این‌موقع مرد جوانی بایك طناب پیدا شد و دو دستی طناب را

به‌من تقدیم‌کرد. وبعدهیچ مسئلهٔ دیگری پیش نیامد. همه چیزسروسامان گرفته بود، تکلیف بنده هم روشن بود، و در آن لحظه هرکسی جای من بود، دیگر توجهی به‌هیچ چیزی نمی‌کرد، وبهمین دلیل بودکه‌من باعجله بخانه برگشتم وبرق‌آسا، طناب را دورگردن خود بستم وبایك ضربه چار پایه رااززیرپای خودکنار زدم‌ودرست لحظه‌ای که‌ازسقف‌آویزان می‌شدم، شنیدم‌که از یك راه دور جانوری خرناسه‌کشید، و باهمین خرناسه بودکه خیال‌کردم‌کار من تمام شد. اما تمام نشد جناب رئیس. مدتی بعدمن‌چشم بازکردم وخود را دریك چاردیواری محصور دیدم وغیرازکاسه‌آبگوشتی که روزی دوسه‌باریك موجود پشمالو برای من می‌آورد، به‌هیچ‌کس‌دیگر برنمی‌خوردم و آخرسر، یعنی همین چند ساعت پیش فهمیدم‌که در یك تیمارستان بستری هستم. چی شده، چگونه پای من به این جارسیده، مسئله‌ایست‌که باتفکر زیاد هم نمی‌شود، ازکم وکیف آن سردر آورد. بهرحال این آخرین فرصتی است‌که می‌توانم افکار خود را جمع و جور کنم واین استعفانامه را به‌حضورتان تقریرکنم. امیدوارم‌که هرچه‌زودتر مورد قبول واقع شود. درضمن تقاضای‌کوچکی هم از آن ولی نعمت‌دارم که انشاءالله مورد توجه قرار خواهند داد.

مدت سه‌شبانه روزاست‌که آقایان صمدی وانزابی وآقای محرابی، کارمندان قسمت‌کارگزینی، مرتب این جانب را تهدید می‌کنند. درحالی که هیچ‌گونه خرده حسابی باهم نداشتیم ونداریم. مخصوصاً آقای محرابی، درست نصفه‌های‌شب ازتوی تاریکی پیدامی‌شود وباصدای دورگه‌اش‌چنان حرف‌هائی به‌بنده می‌زند که‌مو برتنم‌راست می‌شودوگاه به‌گاه خرناسه‌های عجیبی می‌کشد وشکلك‌های غریبی در می‌آورد و بهرکلکی شده بنده را

می‌ترساند. دستور اکید صادر فرمائید که دست از سر بنده بردارند و بیش از این مایهٔ آشفتگی و وحشت این جانب را فراهم نکنند.

با تقدیم احترامات فائقه

محمد علی ذره

مسخرهٔ نوانخانه

آقای مجید زمزمه، کارمند بازنشستهٔ بایگانی دادگستری، به‌نیت خرید آذوقهٔ ماهانه از منزل بیرون آمد.

امایك وقتی متوجه شدکه‌ساعت‌هاست روی‌یك نیمکت‌کنارخیابان نشسته و دربارهٔ مرگ می‌اندیشد. و مرگ، تنها مسئله‌ای بود که آقای زمزمه، هیچوقت درباره‌اش فکر نمی‌کرد. چه شده بود؟ چه اتفاقی پیش آمده‌بود؟ باعجله‌بلند شد و راه‌افتاد. می‌بایست هرچه زودتر، بادست‌وبال پربه خانه برگردد، تا ازغرولند بانو زمزمه دراماان باشد. لحظه‌ای‌ایستاد وآسمان را نگاه‌کرد. هنوز ساعتی به‌غروب مانده بود. واو می‌توانست با فراغ بال‌لحظه‌ای عتیقه فروشی‌های روبرو را تماشاکند.

آقای زمزمه عاشق اشیاء قدیمی وکهنه بود، و به نظر او، گذشت زمان، اعتبارو‌ارزش هرچیزی‌راچند برابرمی‌کرد. وبزرگ‌ترین آرزویش این بودکه مجموعه‌ای از خرت وپرت‌های قدیمی راگردآورد. ودرعرض چندین وچندسال‌توانسته بود،چند عصا، سه‌تسبیح، یك ساعت ازکارافتاده،

یك کلاهخود، دوجام مسی، وچند ظرف چینی دستوپاکند. واین گنجینه در نظر آقای زمزمه آن چنان عزیز وگرانبها بودکه حتی بانو زمزمه هم، باهمهٔ تسلطش درخانه جرأت نداشت دست به‌آن‌ها بزند. وآقای زمزمه، هراز چندگاه‌که سرحال بود، یکی ازآن‌ها را زیربغل می‌زد و تمام‌کهنه فروشی‌ها را می‌گشت وتاریخچهٔ هرکدام را باآب وتاب تعریف می‌کرد. و وقتی‌از ارزش دارائی خود مطمئن می‌شد به‌خانه برمی‌گشت وبارضایت کامل سربه بسترمی‌گذاشت.

آقای زمزمه پشت شیشهٔ عتیقه فروشی ایستاده بود. آفتاب‌کم‌رنگ پائیزی، تمام‌کاسه‌هاومهره‌هاوطاس‌های مسی وخروس‌ها وطاووس‌های فلزی را روشن‌کرده بود ویك قالیچهٔ قدیمی وچند ردای ترمه‌ای‌کهنه، هزاران رنگ زنده به‌داخل ویترین پاشیده بود. آقای زمزمه دستی به سبیل‌های سفیدش‌کشید و باخودگفت:

ــ خوشا به حال اشراف واعیان‌که می‌توانند این اشیاء نفیس را تصاحب‌کنند.»

صاحب مغازه‌که جلو در ورودی، روی چارپایه‌ای نشسته بود به آقای زمزمه‌گفت:

ــ بفرمائید توقربان، چیزهای بسیار نفیسی داریم.»

بفرمائید توقربان؟ باراول بودکه‌کسی این چنین محترمانه باآقای زمزمه صحبت می‌کرد. آقای زمزمه بالبخندوارد مغازه شد. مردقدکوتاهی که موهای قرمز داشت، روی چند قالی تاشده، به‌خواب رفته بود، هوای مغازه سنگین وآغشته به‌بوهای جورواجور بود. آقای زمزمه برگشت و باصاحب مغازه‌که پشت سرش بود دست داد وگفت:

ـ حالتون چطوره ؟»

صاحب مغازه با لبخند گفت :

ـ از برکت وجود مبارك، بد نیست. شما چطورید ؟»

آقای زمزمه گفت :

ـ من هم بد نیستم. فقط گاه به‌گاه درد خفیفی در انگشت‌پای راستم پیدا می‌شود که اذیتم می‌کند.»

عتیقه فروش گفت :

ـ مواظب باشید قربان که یك وقتی نقرس از آب در نیاید.»

نقرس ؟ چه اسم قشنگی . اصطلاح خوش آهنگی بود که تنها در عتیقه فروشی می‌شود شنید. آقای زمزمه با تبختر لبخند زد و گفت :

ـ نمی‌دانم والله ، شاید هم در بیاد . بهرحال ، رضا بداده بده ... تازه چی دارین ؟»

ـ چند سکهٔ فوق‌العاده دارم که هنوز سروصداش رو در نیاورده‌م . می‌دونین ، هرچیزی را نمی‌شه بعجله عرضه‌کرد. وشرافت شغلی‌ما ایجاب می‌کنه که هرجنسی را واقعاً بدست اهلش برسونیم.»

بعد خم شد و از توی یك کشو چوبی کیسهٔ چرمی کوچکی بیرون آورد وجلو چشم آقای زمزمه تکان داد. صدای بهم خوردن چند سکه به گوش رسید . آقای زمزمه گفت :

ـ ممکن است ببینمشان ؟

عتیقه فروش کیسه را باز کرد وچهار سکهٔ فلزی بیرون آورد و روی پیشخوان شیشه‌ای چید. آقای زمزمه خم شد ونگاه کرد. سکه‌ها ساییده و از بین رفته بود. آقای زمزمه گفت :

ـ مثل این‌که چیزهای خوبی هسن !»

ـ اوه البته. اجازه بفرمائید خوب نشانتان بدهم.»

بعد ذره بینی بیرون‌کشید ویکی از سکه‌ها را برداشت و به آقای زمزمه‌گفت :

ـ خوب ملاحظه بکنین، این‌گوشه چی می‌بینین ؟»

آقای زمزمه نگاه‌کرد، یك خط‌کج ومعوجی روی سکه بود. آقای زمزمه‌گفت :

ـ به نظرم یك چیزی نوشته شده .»

ـ نه خیر، این پای یك آهواست. البته خود آهواز بین رفته‌ولی پاش‌کاملاً پیداست .»

ـ عجب، عجب، پای آهو. خیلی بامزه‌س، خیلی بامزه‌س.»

ـ البته این سکه از زمان‌تیمور لنگ‌باقی مونده.می‌دونین‌چرا؟»

ـ به این دلیل‌که ....»

ـ نه خیر، تنها در آن زمان بوده‌که پای آهو به دم سگ شباهت داشته . و اگر خوب توجه‌کنید این پا خیلی زیاد به دم یك سگ شبیه است .»

ـ کاملاً درسته، دم‌یك سگه، بنده اصلاً متوجه نبودم.»

ـ دم سگ نیست قربان، پای آهوست. اززمان تیمورلنگ به‌بعد آهوان روی سکه‌ها به‌این شکل در می‌آمدند .»

ـ پناه برخدا، خیلی جالبه .»

ـ و این یکی، یك سکهٔ چینی است . درست است‌که می‌گویند سکه‌های قدیمی چین، وسطشان سوراخ بوده، ولی در زمان قبلای قاآن،

این قضیه برافتاد وسکه‌ها توپرضرب می‌شد.»

ـ روش چی نوشته؟»

عتیقه فروش ذره بین را جلو چشم آقای زمزمه گرفت، روی سکه علامتی بود شبیه یك صندلی. عتیقه فروش توضیح داد:

ـ به خط چینی نوشته شده، ای‌کنفوسیوس، خدای بزرگ. البته اطلاع دارید که کنفوسیوس یکی از خدایان معتبر چینی‌ها بوده که به‌شکل اژدها پای دیوار بزرگ چین می‌نشسته وبرچین‌اصلی و ولایت فرمزحکم روائی می‌کرده.»

ـ عجب، عجب، راستی اینها چند تمام می‌شود.»

ـ شماکه غریبه نیستید. بفرمائیدبنشینیدیك‌چائی خدمتتان‌بخوریم ودر ضمن اینها را برای سرکار بسته بندی‌کنم.»

آقای زمزمه روی چارپایه‌ای نشست و باخود زمزمه‌کرد:

ـ ای اژدهای بزرگ! ای‌کنفوسیوس!»

دمدمه‌های غروب بودکه آقای زمزمه به‌کافهٔ آفتاب، پناهگاه همیشگی‌اش رسید. وقتی پردهٔ حصیری راکنار زد و وارد شد، چراغ‌ها روشن بود. اما میزها همه‌اشغال شده‌بود وجائی برای نشستن‌وجودنداشت.

آقای زمزمه لحظه‌ای منتظر شد، پای مجسمهٔ‌گچی، پیرمردی تنها نشسته بود. آقای زمزمه جلورفت وگفت:

ـ قربان اجازه می‌فرمائید لحظه‌ای خدمتتان باشم.»

پیرمرد باقیافهٔ عبوس اورا نگاه‌کرد وگفت :

ـ بفرمائید !»

آقای زمزمه نشست ، در همین موقع روزنامه فروش با پای چوبی جلوآمد وگفت :

ـ آقای زمزمه ، روزنامه‌تان را بفرمائید .»

آقای زمزمه بالبخند به روزنامه فروش‌گفت :

ـ امروز روزنامه لازم ندارم. از همهٔ اخبار مطلعم.»

پیرمردی‌که روبروی آقای زمزمه بود پرسید :

ـ جدی ازهمهٔ اخبار مطلعید ؟»

ـ تقریباً قربان .»

ـ پس می‌توانید برای بنده توضیح‌بدهید‌که به‌چه دلیل اوضاع‌ما، به این شدت خرابه ؟»

ـ اوضاع ما خراب نیست قربان، اوضاع دنیا خرابه . دیروز بنده به یك‌آقائی برخوردم‌که روی نیمکت‌کنار پارك سعادت‌نشسته بود وسرش را تکان می‌داد ومی‌گفت، مغز من خراب شده، مغزمن‌خراب‌شده. آهسته دست به‌شانه‌اش زدم وگفتم مغز توخراب نشده پدر، مغز دنیا خراب شده ، مغز دنیا خراب شده . »

ـ خیال نمی‌کنید‌که این‌دومسئله رابطهٔ‌نزدیکی باهم داشته‌باشند؟ خرابی دنیا، ما را خراب می‌کند. بهمین دلیل مغزهمهٔ ما داغون و خراب شده. چهار شب است این مادهٔ‌واحدهٔ اخیر،که ازتصویب مجلسین‌گذشته، خواب وخوراك را برمن حرام‌کرده. هیچ آرامشی در خود حس‌نمی‌کنم. سرم‌گیج می‌رود، صفرام‌زیادتر شده، وهمیشه‌منتظرم چاه، چاه بزرگی‌زیر

پایم بازشود وکارم ساخته شود.»

ـ شما بیش‌ازحد ناامید وخسته هستید. به نظر من برای هر باز-نشسته‌ای لازم است‌که مشغولیات فکری و ذوقی داشته باشد. مثلاً بنده، مشغول جمع آوری اشیاء عتیق هستم. واین مسئله‌ایست‌که به زندگی من رونق عجیبی داده، همین حالاکه بنده خدمت شما هستم، دوسکه از زمان اژدهای بزرگ و دوسکه مال تیمور لنگ همراهم است. و اینها امتیازی است‌که شاید در بین تمام بازنشستگانی‌که درکافه آفتاب جمع می‌شوند، تنها من ازآن برخوردارم.»

ـ اشیاء عتیقه به چه درد من می‌خورد پدر؟ خود من عتیقه‌تر از آن هستم‌که فکر می‌کنید. هیچ‌موجودی قدیمی‌تر وکهنه‌تر ازمن در تمام دنیا پیدا نمی‌شود. اگر راست می‌فرمائید،که عتیقه شناس هستید. باید با یك نظر خوب بفهمید‌که ارزش من چقدر است. می‌دانید ارزش من‌چقدر است، نمی‌دانید قربان، نمی‌دانید.»

ـ چرا قربان، می‌فهمم، خوب هم می‌فهمم، ارزش شما در نومیدی شماست. هرچه بیشتر ناامید باشید، قدر وقیمت‌تان بیشتر است.»

ـ این چه فرمایشی است قربان، اگر راحتم بذارن، من هیچوقت یك چنین وصفی را دوست ندارم. مادهٔ واحده‌گفته است‌که ما باید تاهزار وسیصد وهفتاد وپنج در قید حیات باشیم. به چه دلیل می‌خواهند این‌همه ما را معطل‌کنند؟

ازماندن ما توی این‌کثافت خانه، چه فایده‌ای حاصل می‌شود؟شما این درد را می‌فهمید یانه؟»

آقای زمزمه یك مرتبه به‌خنده افتاد وبعد برگشت و باصدای بلند

به پیشخدمت دستور دو قهوه داد. آنگاه خطاب به پیرمرد چنین گفت:

ـ دوست عزیز، به نظر من شما هم از لحاظ مادی و هم از لحاظ معنوی درمضیقه هستید، من حاضرم گرفتاری‌های شما را تاحد امکان حل بکنم، بعد از خوردن قهوه باهم بیرون می‌رویم و قدم زنان راجع به مشکلات کلی زندگی صحبت می‌کنیم.»

پیرمرد عصبانی شد وفریاد زد:

ـ دست از سرمن بردارید آقا، من حوصلهٔ جروبحث باشما راندارم، حوصلهٔ جروبحث باهیچ دیوانه‌ای مثل شما را ندارم. پاشین وگورتونو گم‌کنین.»

آقای زمزمه گیج ومنگ بلندشد وبدون خداحافظی راه افتاد. حال غریبی داشت، ترسی آمیخته باتهوع تمام وجود او را فراگرفته بود، آن چنان‌که بهیچ‌صورتی نمی‌توانست درخروجی را پیداکند. بالاخره روزنامه فروش پیرباپای چوبی جلوآمد و در حالی‌که آقای زمزمه را به بیرون هدایت می‌کرد باصدای آرامی گفت:

ـ آقای زمزمه، به‌چه دلیل از بنده روزنامه نگرفتید. مگر بنده اسائهٔ‌ادبی کرده‌بودم، من که‌سال‌های‌سال‌است خدمتگذاری تمام‌بازنشستگان وفرهنگیان و...»

شب، بانو زمزمه، دعوای مفصلی با آقای زمزمه‌کرده بود، بانو زمزمه به‌سکه‌های اژدهای بزرگ اعتقادی نداشت، اوآذوقه می‌خواست، ومعتقد بودکه اشیاء عتیقه، هرچه هم پرارزش باشد، نمی‌تواند عوض یك

وعده غذا شکم آن‌ها را سیر کند، واز آقای زمزمه قول جدی گرفته بود که اول صبح، سراغ عتیقه‌فروش برود وسکه‌ها را پس بدهد. بدین‌منظور، روز بعد، آفتاب نزده، آقای زمزمه ازخانه بیرون آمد. هوای سرد، چند پررنگ پریدهٔ آفتاب درنیامده، درختان پائیزی وگنجشکان سحرخیز، به پیرمرد صبح به‌خیر گفتند. آقای زمزمه چنین جوابشان داد:

ـ سلام برشما. پیرزن مجبورم کرده‌که هرچه زودتر به‌سراغ عتیقه فروش بروم. شب را تا صبح دعواکرده، نگذاشته پلك روی پلك بگذارم. او می‌گوید، افتخار و عتیقه‌جات نمی‌تواند آدمیزاد را ازگرسنگی نجات دهد. ومن نمی‌دانم‌که چه‌کار باید بکنم. زهی سعادت برشما ،که خوردو خوراك‌تان فراهم‌است، راحت می‌خورید ومی‌خوابید، کرایهٔ منزل ومخارج اضافی هم ندارید .»

بدین ترتیب قدم زنان وارد باغ ملی شد. آفتاب تازه شکوفه‌کرده بود وبوی رطوبت مطبوعی از همه‌جا بلند بود. برگ‌های زرد پائیزی، با اولین نفس‌های صبح، دعوت حق را لبیك اجابت می‌گفتند و دانه دانه ، پائین می‌آمدند وپیش پای آقای زمزمه، سربه خاك سیاه می‌گذاشتند. روی یکی ازنیمکت‌ها، پیرمردی نشسته‌بود وچرت می‌زد. آقای زمزمه ازدیدن قیافهٔ روحانی آن پیرمرد ، ذوق زده شد و باسلام گرمی درکنارش نشست .

پیرمرد سربلندکرد، وپرسید :

ـ دوست عزیز، چه اتفاقی پیش آمده‌که صبح به‌این زودی به باغ ملی آمده‌اید ؟»

آقای زمزمه نالید :

ـ پدر مهربان، گرفتاری غریبی برایم پیش آمده و نمی‌دانم چه کار

بکنم، چه خاکی بسر بریزم؟»

پیرمرد گفت:

ــ هیچ مشکلی لاینحل نیست. اززمان آدم ابوالبشر تایومناهذا، ملیون‌ها مشکل حل شده، وهیچ گرهی هم چنان بسته نمانده است.»

ــ ولی مشکل من حل شدنی نیست پدر. من گرفتار گیجی غریبی هستم. واین حال را غیراز مرگ چاره‌ای نیست.»

پرندهٔ خوش‌آوازی‌از بالای درخت به‌صدا درآمد. پیرمرد به‌بالای سرش اشاره‌کرد و گفت:

ــ می‌شنوی چه می‌گوید؟ می‌شنوی؟او بزرگ‌ترین مژدهٔ عالم‌رااز سروش غیب به تومی‌رساند.»

ــ پس با این حساب گرفتاری مالی و معنوی این جانب حل شدنی است؟»

ــ حتماً چنین است. ولی بدنیست برای‌محکم‌کاری به یکی ازآقاها متوسل شوی؟»

ــ بلد نیستم پدر، نمی‌دانم چگونه باید دست به‌دامنشان برسانم.»

ــ بسیارخوب، من‌این‌کار را درحق تو انجام می‌دهم. بلند شو راه بیفتیم که زمان به سرعت درگذراست وفرصت زیادی نداریم.»

هردوبلند شدند واز باغ‌ملی بیرون‌آمدند. آفتاب عالمتاب برهمه‌جا پهن شده بود، انگارکه از زمان خلقت، تا آن ساعت، در این عالم مرغ فقر پرنگشوده است. همه‌جا امید و روشنائی بود، از همه‌جا آوازشان می‌دادند. آقای زمزمه در حالی‌که دست دوست تازه‌اش را به دست‌گرفته بود، خطاب به‌گنجشک‌هائی‌که بالاسرشان پرواز می‌کردند چنین‌گفت:

ـ خدا حافظ دوستان ! بالاخره راه نجاتی پیداشد وفرشتهٔ رحمتی مرا از بدبختی رهائی بخشید. شاد باشید و زمزمهٔ خوشبخت را هیچوقت فراموش نکنید .»

مجلس تودیع

وقتی من و آقای فهمیده وارد حیاط وسیع دخانیات شدیم ، ساعتی از شب گذشته بود وجماعت دوپشته وسه‌پشته، کیپ هم ایستاده بودند. هوا بدجوری سرد بود ، و درختان شاخه‌های لخت‌شان را از روی نرده‌ها به حیاط آویخته بودند. ماه درست بالاسر ما بود و حسابی همه‌جا را روشن می‌کرد. با وجود این دور تا دور محوطه، چراغ‌های زنبوری پرنوری کار گذاشته بودند.

من و آقای فهمیده آخرین نفری بودیم که وارد شدیم. تمام کارمندان اداره‌جات مختلف پیش‌ازما آمده وبه‌انتظار ایستاده بودند ، هنوز ازآقای مدیرکل خبری نبود. میز بزرگی را بالای حیاط جلو پله‌ها گذاشته‌بودند، وتمام وسایل سخن رانی ازقبیل آب ومیکروفون وچراغ‌را روی‌میز چیده بودند. عدل‌های توتون که در زاویه‌های تاریك حیاط چیده بودند ، عطر غریبی را در هوا پخش می‌کرد. آقای فهمیده از شدت سرما دندان‌هایش بهم می‌خورد، مادونفر پالتو نداشتیم وحسابی‌می‌چائیدیم. البته اول‌بار بود

که آقای فهمیده به‌اصرار من حاضر شده بود در چنین مجلسی شرکت کند. بدین جهت بسیار اخمو و ناراحت بود، درضمن با بهت و تعجب واقعی، فضای غریب مجلس تودیع را تماشا می‌کرد. و من برای این که حوصلهٔ دوست وهمقطار عزیزم آقای فهمیده سر نرود، آهسته در گوشش گفتم:

ـ بالاخره مثل این که این دفعه موفق شده‌اند. درست است که هنوز آقای مدیرکل تشریف نیاورده‌اند، ولی مسافرتشان دیگر حتمی است. این همه آدم که بدون علت جمع نشده‌اند. گل‌ها را می‌بینی؟ همه را انشاءالله به‌گردن ایشان خواهند آویخت وغزل سوزناك خداحافظی را خواهند خواند وبعد شب خوب وآرامی خواهیم داشت.»

آقای فهمیده گفت:

ـ چه فایده. بعد از این مجلس، مجلس معارفه‌ای تشکیل خواهد شد وباز روز از نو، روزی از نو.

خیال نمی‌کنم تا آخر عمر بدون رئیس بشه نفسی کشید.»

ـ اشکالی نداره دوست عزیز، بگذار حداقل برای یك بار هم که شده، درمجلس تودیعی شرکت کنیم و وداع یك رئیس را به چشم خود ببینیم. درست است که مجالس معارفهٔ زیادی دیده‌ایم ولی رؤسای محترم با فوت خودشان مارا از مجالس تودیع بی‌نصیب گذاشته‌اند، در نتیجه ارواح تمام رؤساء همیشه در ذهن بنده و ... حاضر است و سنگینی فرمایشات همهٔ آن‌ها، کمر همهٔ ما را خم کرده‌است.»

ـ چه‌وعده‌هائی که به‌خود نمی‌دهی رفیق عزیز، حالا صبر کن ببینیم چی پیش میآید.»

هردو ساکت چندقدمی جلوتر رفتیم وگوشه‌ای برای خود پیدا کردیم.

باد شدیدی می‌وزید و سرمای خشك پائیزی بیداد می‌کرد. آن‌هائی که جلو نرده‌ها بودند، مرتب سرك می‌کشیدند، اما از آقای مبهوت مدیرکل خبری نبود. از هرگوشه صدائی بلند بود، چند نفر پیشنهاد می‌کردندکه یکی را به سراغ ایشان بفرستند، عده‌ای بااین نظر مخالفت می‌کردند و چنین کاری را دوراز ادب می‌شمردند. من سیگاری روشن کردم وازآقای فهمیده پرسیدم:

ـ دوست عزیز، ساعت چنده؟»

آقای فهمیده باسگرمه‌های درهم جواب داد:

ـ ساعت هشت ونیم شبه، رفیق شفیق.»

مرد قدبلندی که وسط جماعت ایستاده بود باصدای بلندی فریادزد:

ـ جناب آقای مستشاری، یك ساعت از وقت برنامه گذشته، دستور بفرمائید مقداری از مراسم اجراء شود تا آقای مدیرکل تشریف فرما شوند.»

در این موقع آقای مستشاری، رئیس امور وصول عوارض منطقه‌ای، پشت میزظاهر شد وچنین آغاز سخن کرد:

ـ دوستان عزیز ومحترم، همقطاران گرامی! بطوریکه همه مطلع هستید، امشب مدیرکل عزیز وتاج سرهمهٔ کارمندان، این شهرستان را به قصد مرکز وداع خواهندکرد. اما بطوریکه ملاحظه می‌کنید هنوزایشان تشریف فرما نشده‌اند، هوا دارد سردتر می‌شود، وخیال می‌کنم نورماه هم کم‌تر شده، وشاید این انتظارخدای نکرده بعضی‌ها را خسته وکسل بکند. روی این اصل تصمیم گرفته شدکه برنامهٔ امشب شروع شود وانشاءالله هرچه زودتر جناب مدیر را هم زیارت خواهیم کرد. بنابراین جناب سدیدی

سخن‌رانی امشب را شروع می‌کنند.»

در یك چشم بهم زدن آقای سدیدی جای آقای مستشاری را در پشت میزگرفت وسخن رانی ایشان چنین آغاز شد:

ـ حضار محترم. تأثر وهیجان من، در این شب فراموش نشدنی تا آن حداست‌که بغض راه‌گلویم را بسته وبزحمت می‌توانم از عهدهٔ آن‌چه لازم است به‌سمع‌برسانم، برآیم. دوستان عزیز،مادرعین حال‌که ازعزیمت جناب آقای مبهوت، مدیرکل محترم، بی‌اندازه غمگین و ناراحتیم، در ضمن از ابراز مسرت بیش ازحد هم نمی‌توانیم خودداری‌کنیم. چرا، چنان‌که همه می‌دانید، خاك ولایت ماسنگین است وتا امروز ندیده‌بودیم که یکی از پیشکاران و مدیرکل‌های محترم بتوانند از این‌جا عزیمت کنند. خوشبختانه امشب جناب‌آقای مبهوت، سالم وسلامت شهرمارا ترك می‌کنند. وشاید این اولین باراست‌که درتاریخ اداره جات شهرما، چنین حادثه‌ای پیش می‌آید. من همین الآن بیاد مرحوم جناب‌آقای سرخوش مدیرکل محترم هفت سال پیش افتادم. به‌خاطر داریدکه در همان سال‌ها مجلس تودیعی هم برای ایشان ترتیب دادیم. اما ازبخت‌بد، ایشان‌گرفتار بیماری مهلکی شدند وپیش‌ازآن‌که شهرما را ترك‌کنند، اجل‌به‌سراغشان آمد و ترتیب سفر ایشان را جور دیگری داد و ایشان عوض پایتخت به سرای سعادت وباغ جنت شدند. به یاد دارم‌که روزهای آخر، مرحوم سرخوش، پالتو زرد رنگی، بد تن می‌کردند وهرروز غروب روی پل قدم می‌زدند. من به‌نیابت ازطرف تمام‌همقطاران همان لحظه‌ها روی پل‌ظاهر می‌شدم واحوالی از ایشان می‌پرسیدم. ولی ایشان همانطورکه روز بروز لاغرتر ونحیف‌تر می‌شدند، مشکوك‌تر و مظنون‌تر هم می‌شدند، هرروز با

تردید بیشتری از روز قبل با بنده برخورد می‌کردند، ومن ترس را درچشمان ایشان می‌دیدم. چراکه بادیدن من، خود را جمع و جور می‌کردند و یقهٔ پالتورا بالا می‌زدند وچشمانشان به دودو می‌افتاد. سه‌روزپیش‌از رحلتشان وقتی من به‌حضور رسیدم ، باعصبانیت عصا را بلند فرموده داد زدند : برو ملعون، برو، من باپای خودم خواهم آمد. این همه به‌پیشواز من نیا. من ابتدا معنی‌این حرف را نفهمیدم‌ولی بعدها متوجه شدم‌که‌مرحوم‌سرخوش مرا باعزرائیل عوضی گرفته بودند .»

خنده وقهقههٔ همقطاران عزیز مانع از آن شدکه آقای سدیدی به صحبت ادامه دهند، چند لحظه‌ای گذشت ، و در تمام مدت آقای فهمیده بیخ‌گوش من غرولند می‌کرد :

ـ چه مرگت بود برادرکه منوکشیدی این‌جا، الان توخونه نشسته بودیم ویك لقمه نون باعرق‌کشمش می‌بلعیدیم وآسوده هم بودیم.»

خنده‌ها‌که تمام شد آقای سدیدی به صحبت ادامه دادند :

ـ بله، غرض ازاین صحبت این بودکه خوشبختانه چنین حادثه‌ای برای جناب آقای مبهوت پیش نیامده وایشان درکمال‌صحت وسلامت‌شهر ما را ترك خواهندکرد. بنده الان ازآقای مشتاق مدیرکل ادارهٔ دخانیات تمنا می‌کنم‌که فرمایشات خودشان را به‌سمع حضار محترم برسانند.»

آقای فهمیده بازوی مراگرفت وگفت:

ـ موافقی بزنیم به چاك ؟ الان تنها وقتشه. اگه طرف پیدا بشه تا چند ساعت‌کارداریم .»

بالحن آرامی گفتم :

ـ صحیح نیست ، همهٔ متوجه میشن و فردا پشت سرمان حرف در

میارن .»

ـ خاك برسرت ، ترسوی بیچاره ، تو چرا این مسئله را در نظر نمی‌گیری که من سردمه، پالتو ندارم، وتازه مهم‌تر از همه، به‌شدت خمار یك استکانم .»

باخنده گفتم :

ـ حالا یه چند دقیقه هم دندان روی جگر بگذار. ببینیم کارها به کجا می‌رسه .»

ودر همین ضمن سخن رانی آقای مشتاق شروع شد :

ـ بنده، به دنبال فرمایشات جناب سدیدی چیزی ندارم که اضافه کنم. فقط یك مسئله را می‌خواهم مطرح کنم وآن اینکه بعد از ۶۰ سال زندگی در این شهر که مسقط الرأس بنده است، وسی وچند سال خدمت در دستگاه دولتی هنوز ندیده‌ام که مجلس تودیعی به‌معنی واقعی تشکیل شود، واغلب نمایندگان مهم مرکز، تا روز آخر درهمین ولایت مانده‌اند ودر همین‌جا هم به خاك رفته‌اند. به‌عنوان مثال آقای سمندری پیشکار کل دارائی که به‌بیماری قند مبتلا شد ودراثرعوارض این مرض خانمان برانداز، دارفانی را وداع گفت. آقای متینی پیشکار بعدی در اثر سرطان ازبین رفت، آقای شریف زاده دامرالرقص گرفت، هرچندکه می‌گفتند این‌بیماری مال بچه‌هاست، ولی زورش به‌آقای شریف زاده رسید. جناب مجدالایه، فرماندار محترم به بیماری اسهال درگذشت، آقای مدرس زاده در اثر پرخوری از بین رفت، یعنی به‌یك نوع بیماری عجیب و غریب درگذشت که به عقیده اطباء بسار نادر وکم پیداست. آقای نظامی را بیماری پوستی نفله کرد . یادم هست، جوش‌های عجیب وغریبی سرتا پای بدنش را پوشاند، وبعد با

یك تب شدید هلاك شدند. لابد آقای مستشاری به یاد دارند که موقع غسل چه خون وچرکی از حلقوم جنازهٔ بیچاره نظامی بیرون می‌ریخت و بعد دیگر عرض کنم مستوفی زادهٔ معروف، درست بعد ازسه‌روزکه پابه‌این‌جا گذاشت دراثرسقوط از روی پل جان به‌جان آفرین سپرد. بهرحال‌منظور اینست‌که خوشحالی ماازعزیمت جناب‌آقای مبهوت تنهااز این بابت‌است که‌بالاخره ایشان را زنده زنده مشایعت می‌کنیم.»

ماشین بزرگی بوق زنان آمد، وتمام آنهائی‌که انتظارآقای‌مبهوت رامی‌کشیدند، نفس‌راحتی‌کشیدند، اما ماشین دور زدودریکی‌ازکوچه‌های پشتی از نظر ناپدید شد. هوا سردتر و روشنائی ماه رنگ پریده‌تر شده بود. عطر توتون همه‌جا را پرکرده بود. وآقای فهمیده مرتب غرمی زد:

ـ لعنت برشیطان، دارم دیوونه میشم. آخه من چه‌گناهی‌کرده‌ام که همین طور سرپا وایستم وعین خایه حلاج بلرزم؟»

درهمین موقع آقای منتظری جای آقای مشتاق راگرفت وگفت:

ـ آقایان، هنوز جناب مدیرکل تشریف فرمانشده‌اند. وچون‌قرار است اشعار ادباء مجلس، در حضور ایشان خوانده شود، خواهش می‌شود اگر یکی ازهمقطاران‌گرامی خاطرهٔ خوبی بیاد دارند، پشت میکروفون تشریف بیاورند.»

یك مرتبه آقای فهمیده‌درحالی‌که دیگران‌را عقب می‌زد، ازکنار من دور شد وخود را به‌پشت میزخطابه رساند ومرا بهت زده سرجای‌خود گذاشت.

دوست عزیز ویگانهٔ من آقای فهمیده چنین شروع به‌صحبت‌کرد:

ـ همقطاران‌گرامی، دوستان عزیز، رؤسای محترم‌تمام ادارات و

بخش‌ها وحوزه‌ها! به‌نظر این حقیرانتظارشما بیهوده است. رئیس‌نخواهد آمد و مجلس بسیار جالب شما به ثمر نخواهد رسید. سخن رانی و شعر خوانی ویا سایر تمهیدهای شماکار بسیار بی‌فایده‌ایست. او خواهد ماند، وبرای همیشه خواهد ماند. وآرزوی شماها، یعنی خلاصی از چنگال‌آن روح بزرگ ریاست، تا سال‌های سال عملی نخواهد شد.»

چند نفری فریاد زدند:

ـ تودیگه‌کی هستی؟ بیاپائین.»

آقای فهمیده جواب داد:

ـ من‌این بالا ماندنی نیستم، ولی هنوز خیلی مانده که شما ازشراو خلاص شوید.»

درهمین اثنا، ماشین مدیرکل پشت نرده‌ها پیدا شد.

مرد قد بلندی‌که همیشه وسط جماعت لول می‌خورد فریاد زد:

ـ خیط شدی بابا، جناب مدیرکل، ولی نعمت همهٔما تشریف‌فرما شدند.»

جماعت بطرف بیرون هجوم آوردند وبه شدت شروع به‌کف زدن کردند. در ماشین‌که بازشد، عوض مدیرکل، پیشخدمت خانه‌اش بیرون آمد وچیزی زیرلب زمزمه‌کرد. دراین موقع‌همه به‌جنب وجوش افتاده و ازهمه طرف شنیدیم‌که مدیرکل محترم وعزیزما دراثریك سکتهٔناگهانی درگذشته است.

همانشب جنازهٔ مدیرکل مرحوم را از منزل به مسجد بزرگ شهر

بردیم. من و آقای فهمیده در تمام مدت در کنار هم بودیم، با این‌که هوا به همان شدت سرد بود: اما ما دو نفر دیگر نمی‌چائیدیم. چند گیلاس زده بودیم و می‌توانستیم همه چیز را راحت تحمل کنیم. جنازه را روی ماشین گذاشته بودند، بی‌هیچ تشریفاتی، حتی گل‌های داودی در حیاط دخانیات بی‌صاحب ماند و کسی به فکرش نرسید که آن‌ها را روی جنازه بریزد. ماه مرده و بی‌جان روی کوه‌های مغرب نشسته بود. هیچ‌کس حال و حوصلهٔ حرف‌زدن نداشت و من بدجوری بی‌حوصله بودم. بازوی دوست عزیزم آقای فهمیده را گرفتم و گفتم:

- دیروقت است عزیز، نمی‌خواهی برگردیم؟»

- برگردیم چه کار کنیم.»

- برگردیم گیلاس دیگری بزنیم.»

آقای فهمیده در حالی که آسمان را نگاه می‌کرد گفت:

- عجله نکن برادر. شب بسیار دراز است و به این زودی‌ها آفتاب در نخواهد آمد.»

غلامحسین ساعدی

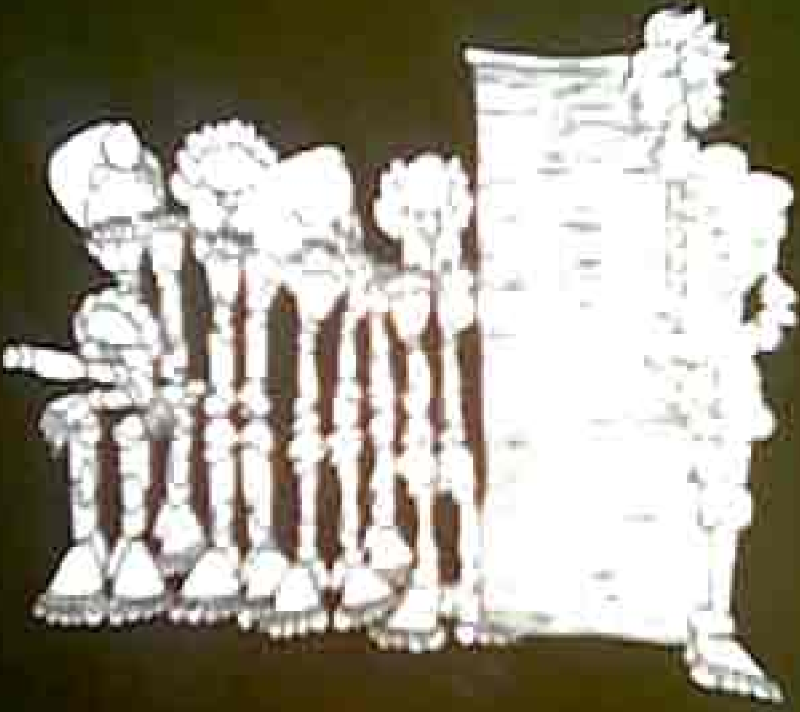

شب نشینی باشکوه